تکات مولانا عبدالرحمن ۸۹۰

۱۶۹۴۸

۹۲۰

مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره [illegible]

وفاتی (۸۹۸) سنهٔ هجریه سنده در [illegible]

کالله (امثال) آیت [illegible] وفاتنه تاریخ دوشمشدر

هو الواهب

مولود فرزند اعز محمد چلبی [illegible]

رابع محرم الحرام وقت الضحی الکبری

من شهور سنه اربع عشر وتسعمائه

[illegible] والحمد لله علی نعمائه

والصلوة علی محمد وآله

دیوان جامی

فارسی

عبدالرحمن

سنه

۹۸۰

نسخه نفیس

جامی دیوانی فارسی

دیوان

تملک مولانا عبدالرحمن ۸۹۰

۱۶۹۴۸/

۹۲۰

وفاته (۸۹۸) سنة الهجرية

هو الواحد

مولود فرزند اعز محمد چلبی ... رابع محرم الحرام وقت الضحی الکبری من شهور سنه اربع عشر والف

دیوان جامی

فارسی

عبدالرحمن

سنه
۹۸۰

نسخه نفیس

دیوان جامی

فارسی

عبدالرحمن

سنه
۹۸۰

نسخه نفیس

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسماء علیم حکیم
محرمان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هجده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسیم / حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
پیش که کم نیست ازو هین دو کون / نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش بسه دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
سر الفی را با جادو وشان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

هاش که با های هویت یکیست / فهم ذوی النهیة فیها بهیم
پست دوری در وی و هر یک دری / حقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش بگشاده دهان / با تو کند عطر ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت / میطلبد رحمت و فیض رحیم
یاش که عشرست در و عرس و شرع / دیدهٔ عیان دین عقل سلیم
اندر برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد / هر که بشود بزم بقا را ندیم
نجم بادی گشت همه لفظ هاش / هر یکی از آن راجم دیو رجیم
جای اگر ختم نه بر رحمتست / بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

ایضا له

سبحان من یحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدرش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتیست / اینک نوشته از شهد الله برو گواه
عمری خرد چو چشمه ها چشمها گشاد / تا بر کمال کنه آن افکند نگاه
لیکن کشید تا قلمش در دو دیده میل / شکل الف که حرف تحیتست از آله
طوبی که هست وضع بر از شاخ و برگ او / ست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
بشبهای تار در لگن لاجورد چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال — دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک — بر بیدق و چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت ارکشش او شود کمان — صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده — وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامید بردباری اوست ما چو کوه — وز خوف بی نیازی او در وی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده — عنوان بغیر نقطهٔ مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید را ز گنه میکند سیاه
حالش ز تب خجالت و آه ندامتست — هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق — او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر — زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

وله ایضا

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه — پیداست تمام ذرهٔ خاک
از مهر تو مهر سپید دم صبح — ز داغ نیلگون زند چاک

پرورده

پرورده ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صید گه دلاورانت — ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر رهٔ عشق — انجا همه رهزنان بی باک
بی بدرقهٔ عنایت تو — نتوان شد ازان ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت — در بزم مجردان چالاک
آن باده حوالت کن بجامی — کز زحمت هستیش کند پاک

وله

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات — واقف نه از کما هی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره بود در مبدا ازل — حسنت نموده جلوه در آئینهٔ صفات
هر خشتی ار گذشت شود کعبهٔ دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت — عزی نماند عزی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا — چون خضر زد ره راه بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست — از کل کاینات کند قطع التفات
جامی ببخش جامی لب تشنه را ز لطف — زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ایضا له

ای خاک رهٔ تو عرش را تاج — یکپایهٔ قدرت تست معراج

تو در یتیمی و ترا جای ... بر تر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران ... آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان ... نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن ... چون شبگون خط ز صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت ... با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان ... در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز شد باد عصیان ... شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته ... مسکین بشفاعت تو محتاج

وله

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق ... ترجس قمر بمعجزه دست تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات ... صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
برهم که تافت پرتو انوار مهر تو ... شد چهره سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه والحق چنین سزد ... زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال ... با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره نعت جام ... وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جمال تو توریت یک رقم
وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل از ماه از عرق عارضت گرفت ... بر عکس این زمان که بگیرد ز گل عرق
جای که وصف نعت تو املا کلک شوق ... بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ایضا له

احبت زایرا لک یا شحنة النجف ... بهر نثار مرقد تو شد جان بکف
تو قبله دعایی و اهل نیاز را ... روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانه قصر جلال تو ... در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پرده های چشم مرصع بگوهرم ... فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوش حالم از تلاقی خدام روضه ات ... باشد که هم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو ... تا گیریم ز حادثه دهر در کنف
دارم توقع این که مثال رجای من ... یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
مه را کلف ندیده کسی وین عجب که چون ... خورشید شد نتیجه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان تو مفتوح گشته است ... ابواب گنج و کنز بمفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا ابر و رش نداد ... هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب ... نادیده از زبانه قهرت تنور تف
نسبت کنند کان کف جود ترا بحر ... از بهر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نبی در پی او رفت
لب بر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی شود در مخالفت — هر عیب که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که نه کمال تو — واند شدن سهام خیالات را هدف
تا جنس را چه حد که زند لاف حب تو — او را بود نجابت موهوم خود شرف
جنسیت است عشق و موالات را سبب — حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل شود ز خان نوالت نوال یافت — خر سیر لی که دیده ببرد آب تا علف
بی کشف سر او کشف از کجاست دست — گر دوست با برون نتهادست چون کشف
جامی بر آستان تو کا بجا لی بجو د — هر صبح و شام اهل صفا سیکنند صف
کردی بدیده رفت و بجیب صفا نهفت — ابدی الی الجنة اشرف الی النجف

ایضاً له

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا
عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
بر خیز ساقیا ز کرم جرعه بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدی

خبر ز جا نهانست نام دلبر ما — ما اغراض همه و ما ا علی
نام او گنج نامه لاهوت — کنج نهان و غیب از او پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلقست وحدت صرف — این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست — سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی زنکته وحدت — نشکیبد چو ماهی از دریا

وله

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها — که می بخشد صفای می فروغ جلوه دلها
الفتی جرعه منها ارحنی ساعة عنی — که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بپایان حد بجای — چو شد وقت روحانی چه سود از قطع منزلها
برای بحر بی پایان ز جود بیکران تو جی — که خلقی تشنه لب مرده بر اطراف ساحلها
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان — تو خورشید جهانتابی چه باشی همدم گلها
مرا نظاره محمل سلمی بازمیدارد — حیا شد برق استغنا زند آتش بمحملها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر — اذا ما تلق من تهوی فخا ولها و نا قلها

وله ایضاً

نسیم الصبح زر منی ربا نجد و اقبلها — که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها

چو گردد شوق وصل افزون چه جای طعن بدگویان — سوی هودج لیلی شد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز سودای آن — که میکوبند رای مست الماس سوی دلها

رسید آهنگ ره سلمی و من از ضعف تن زینسان — فخذ یا صاح روحی تحفه منی و اقبلها

ور نیاید ابر دیده آب حسرت بر سر راهش — که دور از وی بسم آبش ز آسیب حنین گلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم نوشم ز جام جامی قصها دارد — ولیکن خوف املال الندامی لم یطولها

وله ایضاً

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که میرسد از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم ستم فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل — فان سجدنا لدیک فاسجد فان سعینا الیک فسعیا

ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن — ز بیرهای غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شئونی فسار حالی و لا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بخوردم برآوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر — قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

نیاز کمتر فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی — و رحت شوقا و ذبت هجرا الیک اشکو الیک شکوی

بر آستانت کمینه جامی مجال دیدن ندید از آن رو — بکنج فرقت نشست محزون بگوی محنت گرفت ماوا

وله

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها — رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست — از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

در ره فقر و فنا بادیه عشق مرو — که کمین گاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی — باده در ده که ندارم سر این شغلها

سامع گوش رضا سوی من دلشده نیست — کاش از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد — که ز میخانه برآورد چو جامی چلها

ایضاً له

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تاکی ز غم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دینی نه متاعیست که ارزد به نزاعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی از فهم کنی جمله سماعست — لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی — جز پیر مغان نیست در آن راه شناسا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما — ما صار فمن راح مصفا فانک کاسا

خواهی که درین راه خدا یا بس تو دارد — رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سا

وله ایضاً

شرف کعبه بود کوی ترا — زاده الله تعالی شرفا

زایر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا

ساخت همچون مه نو تا شده پر / میل ابروی توام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتاده است / تا فتاد دست ز تیغ تو جدا
ای تو با جان دگرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا
هرکجا درد دوا خواهد بود / چون تو بی درد دلی چه دوا
داشت در بیت حزن جامی جای / جاء الله منک بشیرا فنجا

وله ایضا

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گذشت گفتی و من میمیرم / هر دم از غم که مبادا فکند عمر وفا
بس که زاهد ریاپیشه صد اندیشه رود / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب / غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی / حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / حسبه الله تعالی بمزید الزلف

وله

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا / که داد مژده وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از خویش و صبر کرد خدا / که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بود از جمال تو دور / یک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا / که گل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد بر آورد در ریاض امید / بدل ز هجر تو خاری که میخلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین / ز نقطه قطره خون کز جگر چکید مرا
ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی / خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

ایضا له

چند بوسم دست و پای یک دیار یار را / فرخ آن ساعت که پایم دولت دیدار را ٥
یار اگر طعنه فرامش کاریم زد دور نیست / زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را
خواند می طومار غم بی او ولی چون شد مرا / نامه اش تعویذ جان طی کردم از طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم / تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم / درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست / خدمتی زین به دعا گویان خدمتگار را

وله

من که خدمت کرده ام رندان دردآشام را / کی شمارم تحفه وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ ز استغنای عشق از هر مراد / بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوانیدم که من / گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی ولی صید مگس چون عنکبوت / شاه بازی گو که از هم بر درد این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند / پس ازین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند / زهد و رز زان جامه سالوس و جامی جام را

ایضا له

دوش شد که ندیدم مه دولت خود را / کجا بروم بکه گویم غم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم / بروی یار تو مهوش چشم شب نخفته خود را
خدا برا مکن ای باغبان مضایقه چندان / که یک نظاره کنم باغ ناشکفته خود را
مریز اشک من ای چشم چون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بپرداز / حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که بخواهم / بحیر شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
همین بس است بنامه جامیا که نویسی / بخون دل بر او این درد ناگفته خود را

وله

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان بخاک ره فدا بادا
نمیرم تا نسیمم شود آزرده آن تن وز دم میکنم / ترا هر شب درون دیده من جایگه بادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
بسه رو خوانده ام وان موجب صد شرح روی شد / سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

کله کج کرده می تازی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

طفیل

طفیل دیگران باشم که یابم لذت صحبت / همیشه خوی تو خونریزی هر بیکس بادا
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

ایضا له

شد سحر قاید اقبال من شیدا را / آتش انس من جانب طور نا را
ای خوش آن آتش رخش که آینه صبح / پیش رو شعله آن رنگ شب یلدا را
گر نیابم ره سر کوی تو در کعبه نشان / از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سار آمد عالم بگرفت / تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا
طوطی ناطقه راقوت حدیث لب تست / بحدیث بگشای آن لب شکرخا را
بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم / لاله ها غرقه بخون دید مران صحرا
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت / چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

وله

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / وز فراموشان دمی یاد آن فرامش کار را
شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل چند این آزار را
زانکه خونین شد رخ رو سیاهش مردم / حق گزاری چون کنم این دیده خونبار را
خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه به / دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
بار گفت آن مه برایم با تو خوش سال دگر / شد جهان امسال کاندر خاک جویم یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت / چون ببندم بر شعار دولتش این عار را

بر بالین جدایی دید جامی را طبیب	گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

ولـه

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما	کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست	تا نه سپر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت	این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعله که سوخت	آتش زده در خرمن خاشاک خس ما
خواهیم یکی جرعه می از نوش خلاصی	از پیر مغان نیست خود این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو نشینیم	راشد ملایک بر خود مگس ما
جامی بدرت جان بکف دست رسید است	یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

وله ایضاً

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را	یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بخشم جوان و عِلمم برپست لیک عشقش	آورده زیر فرمان هم پیر هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران	بر شرم دگی مباد آن تازه ارغوان را
خون میرود در چشم آن بخت گو که چشم	سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت	عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل ببند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم	این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

ایضاً له

منم ز جان شده نبوده بیگانه خود را	کر ساخت جلوه که نار سنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سپر و تا نهاد بدم	هزار بوسه زدم خاک آستانه خود را
نداد دست چرا نیم که ریختم زدو دیده	بپای آن گهر این اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی	نمیدهد خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه دردم درازی شب هجران	کجاست یار که گویم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو رسید	بجکار آمده کم کنم بهانه خود را
چو پیش یار بگنبد شرح عشق تو جامی	رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود

وله

ای مه که نشین از رخ برافکن پرده را	شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
کر بگورستان مشتاقان سواره بگذری	جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چسود	چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال	رقص داند اضطراب مرغ نیم بسمل کرده را
در طلب بتوان وصالت یافت آری کی رسد	دولت کعبه بخیز بیچ بیابان برده را

جان بلب آورد دیم لب بر لبم یکدم منه
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

جا مباد گر ز توبه خیز تا بر یاد دوست / جام می گیرم برغم زاهد افسرده را

وله

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما / بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفاها خواهمت فرمود گفتی / خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم / بهر دم گفته ام این نکته صد جا
مگوشت سپرد پیچ زلف پرشکن / دگر ز اندازه بیرون می نهد پا
بزم با آن دل زان لب خیالی / بلی بی دود نتوان پخت حلوا
تغافل جامی ای دل رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضا له

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها / هر دم شکفته بر رخم از خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگست خم گشته تنم / اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
رو جانب بستان مکن گر شوق تو گل در چمن / صد چاک کرده پیرهن بنشسته بخون خارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر / عمری بی نظاره پیش برکرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی / آنجا که کار شیخ و می بیکاریست این کارها
هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها / دیوانه ام بابت مرا با خود بسی بازارها
تو داده بار هر کسی من مرده از غیرت بسی / یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا / خوش کن بنگاهی دل غم پرورده ما را
این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است / القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مباد اگه بجد آن تن نازک / از بهر خدا جنبش مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو گر آنجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زمی مست شوی پنجه افکنی / پنهان ز تو بوسه زنم آن کف پا را
گر مست چو مجمر نشنم گرم عجب نیست / از چنگ قد اوقد فی قلبی نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

وله ایضا

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا / یکره ای سرو سهی قامت رعنا بما
بشنو گرته نیلی سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم / بلبلت این ناله و فریاد من از باد هوا
٥ سرو را جا لب جوییست و ترا گوشه چشم / الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
زاب صافی نگر آن روی چو گل تا دانی / گرچه دارد این همه خوبان نوا اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد / لیک چون همی سرو کند شاخ گیا

وله

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را / گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخویی چنین میدارم / ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن / تا نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش بر تیر جفا دارد کمین مردمان / از کدام استاد سنگین‌دل گرفت این کیش را
دل فگارست کار او مفکن با طبیب / زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
دردنوشش از حد و غمهای تو از حد بیش / باز گویم یارب این غمهای پیش از پیش را
سینه جامی که شوریش از تو شوان نیش زد / زانکه آه سوزناکش میکند از دیش را

وله

دیرم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها / تا رنگ بتی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو / از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو / بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تف هجران گفتم سخن وصلت / بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست برآوردی زان غمزه خونریزی / بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان / تعلیم خط از لعلت گیرند به مکتبها
جامی که بی مذهب اطراف جهان گشتی / با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ایضاله

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد / تو دهندش کاسه زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبرینت جلوه یافت / زیب و فرّ آری ز پر خود بود طاوس را
چند تا بدمد فراز چرخ بگشا روی خویش / بر فروز از نور چراغی این کهن فانوس را
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سوداییان / بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دستبوس دوست جامی بر نمی آید ز دست / پای در راه طلب نه دولت پابوس را

وله ایضاً

بخرام و باز جلوه ده آن چشم و ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان گداختی / پیش که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما / بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر / کوته کن این فسانه دور و دراز را

وله

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما / تا کشد گنج غمت رخت به ویرانه ما
چرخ فیروزه که چینی ز شفق گلگونش / دردآلوده سفالیست ز خمخانه ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت زهد تو ز پیمانه ما

طرفه حالی که به یک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زاهد ز رندان چه فروشیم که هست
زخم یک جرعهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

وله ایضاً

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
گر ز جان رشته توان پیوند کردن چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهم سوخت از آه خیمهٔ افلاک را

گر تن صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

وله

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

ببریدم ز سرایش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل
که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

بای جایی

بای جایی که نهد کاش گذارد اول
که به مژگان ز خس و خاک کنم پاک آنجا

دور از آن مه که رسانم ز فلک ناوک آه
تا چه سان میکند اندر دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش
که نه بندد چنین صید به فتراک آنجا

وله

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا
به ناز پرور عشقم به ناز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعه‌ای کرم فرمای
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

مگو برو که کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بند سست بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار

ایضاً له

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتش دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک
ساخت در پای گرد من فرسنگ در فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

سست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و مشتاقان جنگ را

جامیا طغرای دولت نوای از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

وله

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
می ده که زحد میگذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیه و کعبه جدا شد
صد بادیه و کعبه و یک مرحلهٔ ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
در حلقهٔ زلف تو رسد سلسلهٔ ما

وره در آیند همه هرزه درایان
گر بانگ درایی برسد از قافلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
شد نور ده شمع فلک مشعلهٔ ما

ما را گله از خوی تو اینست که هر چند
کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون است
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

وله ایضا

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
چون کنم جایی دگر خاطر نمی آساید مرا

از سر کویت من مسکین و دل هر جا روم
گر چه باغ خلد باشد سر فرو ناید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوهٔ ناز اند لیک
از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا

بیخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت
هر که چند روی تو وعده در فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گوشهٔ

گوشهٔ جامی گشت از خاک پای مانسی
زین شرف شاید ار سر بر فلک ساید مرا

وله ایضا

ای غمت تخم شاد مانیها
وصل تو اصل زندگانیها

کرده ام گم بکوی عشق دلی
بروی از داغ تو نشانیها

میبرم گو همای غم بر دل
از دست میبرم گرانیها

بهوای قد تو از پر سوز
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرطست
ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در و مدام خوشست
طیب الله عیشه بانیها

وله

گذشت از حد خروش و گریهٔ ابر بهار امروز
کجا داغت یارب داغ درد و لعلکار امروز

مبارای ابر رو در گشت آن جا یکسو امروز
که دیده در رست از دیده بار امیدوار امروز

ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم بهبودی
که برداده بیاد هستی چون من هزار امروز

زجام بیخودی ده لیک جرعه تا چه پی
جو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکار امروز

چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها
جدا با محنت بخوابی شب زنده دار امروز

ستر دگر بی کسی چون من عنان دو مکی پیچد
بی کوی سته فتراک میند سر بار امروز

سمند ناز جولان ده بره کو کر شو جامی / اگر خلایق شود موری چه نقصان سلیمان را

ایضا له

چو سود گریه چون چشم اشکبار مرا / که نیست هیچ اثری گریه های زار مرا
برهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
همی برم ز غم انبار جان برای خدا / خبر برید ز من یار غمگسار مرا
کهی که خاک شوم قالبم بباد دهید / بود که جانب کویش برد غبار مرا
بپرسش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت / ز تیر تحت تراند دل فکار مرا
ببین خرابم از عشق ای که داری یاد / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

وله

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا / ساقیا خیز که به بزم حرامست اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که آن حال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست / که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا
بسته حلقه زلف تو شد از دل ما نیست / هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکته خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نمی دید بجام / بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

وله ایضا

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعده غم میدهد یار و نداند این قدر / کین نوید عیش باشد عاشقان فرد را
هر کجا گردد ز رویش حسن با اشک گرم / گرد کویش کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله نمی سرخ و نمی زرد ز دردم از گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی / جز خسان خوابی کجا لایق بود این خرد را
گر چه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد / از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه سود / در جهان بستان چنین خاشاک آب آورد را

وله

لب لعل تو کام اهل وفا / للعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تو اند / صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست / همچو موی تو رفته ام ز قفا
گر چو یوسف شوی ز ما غایب / همچو یعقوب ما و یا اسفا
یاری کس نخواهم اندر عشق / حسبی الله و جل و کفی
بجفا داغ دیگران مپسند / چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

وله

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می درآر که میدان کنون گرفت
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه کشند انتقام ما

آورده آب رفته بجو باغ چمن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح
اینک وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر گرفت
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

ایضا له

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جانا
ودعت و اودعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه
صید تو شود دائم مرغ دل صد دانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

شد در قدح صبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس محیانا

از میکده برگشتی از مدرسه بگذشتی
شد در گرو باده دراعه مولانا

صد کشته هجر احیا یابد بدمی سرجا
کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا

آن سر

آن سرو سهی قدرا شد خاک قدم جانی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

وله ایضا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یکزمان شود ز تنت پیرهن جدا

در بیستون ز ناله من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوه کن جدا

هر صبحدم ز شوق قدت ای گل چمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش بکوی که زین آستان برون
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

ز آن حالها که پیش من آمد جدا ز تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی از آن آستانه دور
آشفته بلبلی ز حرم چمن جدا

وله

گر بدانی قیمت یکبار روی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی بار روی چون گل تازه تر دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول
یکدو کاسه در ده خواهم بشست و شوی خویش

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گرمتان
میربایی خویش فرش سنگ انداز کوی خویش

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

ای که گویی خوی از آن بت میتوانی باز کرد
رو که من نشناسم از تو خوی خویش را

میدهم گر خونبهای خاک کویت آبروی / گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

وله

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر میجنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر / مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند / بر درخت آن به که ببیند مرد عاقل چوب را

گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن تاب جفا / شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اغلبی / گر بیا شد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پایش با صد ذوق میسودم مژه / گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

ایضا له

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را / دزد آری بهر کالا میشکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل بیفکن ای رقیب / بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز گو مشاطه کاندر زلف مسکینت نماند / بس که شد دلها گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده روی در کوی تو / میگشایم روزنی سوی تو این دیوانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم / ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشنست / ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رقیب / مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

وله

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها / جوان غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست / که منعمان نکشند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید / تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رهم بحیلهٔ عقل / گرفته از همه رو دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه‌ام در سر استخوان تنها

مرو بگلشن بی خیال او جامی / که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

ایضا له

میفزای خط مشکین عارض چون سیم را / میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن تقویم ار بدیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب / با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود ار فتنه آتش زد جهان را باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس / گو معلم بشکن مکناه تعلیم را

تیغ هجرانی که جامی شد دل تسلیم کن / هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

ایضاً له

خال و خط جان فزاست اینها / یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی / در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها
رخ تو دو کون چون نهد عقل / یک موی ترا بهاست تا اینها
از جور و جفای تو ننالم / کز همچو تویی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه بر شد / یارب ز دل که خواست اینها
گویی که رواست قتل جامی / و آنگه نکشی رواست اینها

وله

کیست آن مه که درآمد ز در خلوت ما / کز شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او / رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب و شکر / که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش / که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از ره خواری ما را / این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود / که نشایاد قبول کرمش خدمت ما

غایت

غایت همت ما وصل وی آمد جامی / همتی دار که کاری بکند همت ما

وله

یا پسران نظری غنیمت ترا / بر رخ پیران گذری غنیمت ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر / گر نظر با دگری غنیمت ترا
قول دشمن مشنو در حق من / گر ز من دوستتری غنیمت ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر / چند گویی جگری غنیمت ترا
در دل تنگ نالهٔ ما را چه اثر / از وفا چون اثری غنیمت ترا
جامی از عشق بتان عار مدار / غیر از این چون هنری غنیمت ترا

ایضاً له

زد بر قفا ز خوش قدت ره ما / رفع الله قدره ابدا
تو همایی و هست ظل همای / جز در زلف تو دام ظل هما
گر کند غنچه با تو دعوی لطف / پرده نازش زند نسیم صبا
دیده بر دین ام جدا دروی / تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلق / بدعا خواهند این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد / بتو دارند روی اهل صفا
هر که درهای نظم جامی دید / گفت هذه درر ناظمها

گاه در دل سازد و گه در دیده جا / هر دو جای تست یا بدر الدجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام / گر خرامی سوی ما طوبی لنا

تا ببر جستی ز راحت سرمه برد / چشم من دارد غباری از صبا

من نگویم بندهٔ خویشم شمار / نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم از دل برکشم پیکان تو / لیکن از دل بر نمی آید مرا

برده یکجا چون نمودی آن دو زلف / تا رخت بینم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی بتیغ / به که سازی زآستان خود جدا

ایضاً

معلم گو مده تعلیم سیپاره آن پری رو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکویی بود ازان بدخو چه دانستم / که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را

رقیبا چون بره می بینم افتاده زخمی کن / یکی زین سوی برگردان خرامان سرو دلجو را

اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هردم اگر بودی / بره اش روی افتادن سرشک پرده ور رو را

چنین آشفته و رسوا مرو در کوی او جامی / مبادا کز تو عار آید سگان آن پریرو را

وله

بکعبه گر نمایی جمال خود ما را / زخون دیده کنم لعل رنگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره وفا بر داشت / مشعبد فلک این مهره های مینا را

ز شوق طوق سگان در تو کرده اند / سبحان فلک سبحهٔ ثریا را

تبرک عشرت امروز چون کنم که کسی / ضمان نمیشود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک / بپرس شیخ مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بجام عشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست / ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

ایضاً

بگشادی از تیغ جفا سینهٔ ما را / ور سینه برون ده غم دیرینهٔ ما را

چون ناوک دلدوز تو راحت برساند / مرهم چه راحت که رسد سینهٔ ما را

با هم دل صاف چو آیینه نداری / محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را

تو شاهی و ما عور و گدا ایم چه نسبت / با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را

ما را اگر از سینه به پهلو ندهی راه / این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد / بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی کنج هنر عرض جوان شوخ / قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

وله

با تو نگویم بخت من همدم نمیسازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

دیگر از شاد داری جان تو صد غم دگر / عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا
خواهم اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت — دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم — خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت — با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

وله ایضا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را — ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف منه دامی — در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم تا خود — می‌زد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی — هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
[illegible] ز قتل من آزار بران ساعد — یک تیغ زن از غمزه خونریز ز من صد را
دردت ز ازل آید تا روز ابد باید — چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت جامی آیین سخن کرده — ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را

وله

جو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها — ز رشک آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها ۵
شدی مشهور شهر آنسان که همچون سوره یوسف — بخوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
بخواب اندر دهت یابند جا جانهای مشتاقان — به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر

ز تو هر شب ز بس یارب رود بر آسمان افغان — ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر — خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بدبخت ز آنگه خود نشد اختر مرا هرگز — سعادت مندی روزی ازین سیاره کوکبها
ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو — بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ایضا له

گر چه هر روزی ز صد ره کم نمی‌بینم ترا — خون همی گریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگست ای دلت از سنگ سخت — چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا
عکس تست در دل نبینم ای عقل در هر سر بسر — کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا
بهر قتل عاشقان تیغی بدست زین پس غم — چون ببخت ما رسید آن هم نمی‌بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست — جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا
از خم محراب ابرویش همانا غافلی — ای که هرگز پشت طاعت خم نمی‌بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا — وز غم او یک سر مو غم نمی‌بینم ترا

وله

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع افتاب کن گوشه بام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه — بهر خدا شدی بپرس غلام خویش را
با همه میرسد عنایت قسمت بنده هم بده — خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
در ورقی که کرده‌ام نام نگاشته را رقم — زیر نرگس نشسته‌ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه مهر نیکوان
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه نفرمود یافتم
باشرف جواب تو قدر سلام خویش را

پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من
پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

بهر متاع هستیش زود بکشور عدم
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بدو فشان جرعه جام خویش را

وله ایضا

ای دو ابروی گره افکنده به حالت ترا
گویی از صحبت احباب ملالت ترا

موجب حسن تو شهانه خط و خال افتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالت ترا

تشنگان زابدی آب شد میکن
ای که منزل بلب آب زلالت ترا

بر دل از غصه مرا بیخ و ملالیت عظیم
تا بهر شعله پس غنج و دلالت ترا

لی نکوشتم چو خیالی و بخاطر نکدشت
هرگز این نکته که آخر چه خیالت ترا

نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید
بشکن بال و پرم را که وبالت ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالت

وله

زلف تو بر هم پریشان کرده مشک ناب را
شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

او ده مسجد را با آن دو ابرو و ببین
بت سوی قبله روده روی خود محراب

بسته را تا ز آن دهان و لب بیابندی بکام
دل تنگ آمد ازین معنی اولوا الالباب

بادشها

بادشها خاک بابت زیر سر خوابم حرام
گر نخوانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز وبال
کی علامت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر روی از بیکسان دری بگشای فتح الباب

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

وله

فروغ روی تو خورشید در پست مرا
جبین آینه صبحگه بپست مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
نشان نعل سمندت بره بپست مرا

چگونه شاخ امل غنچه مراد دمد
دلم که بسته ز خون تر نبه بپست مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر گنه کارم
خط عذار تو عذر گنه بپست مرا

حجاب شد چو زلف سیاه پیش رخت
همین علامت بخت سیه بپست مرا

نکو میت که ویکه دلم نکه میدار
گهی ز چشم خوشت یک نکه بپست مرا

گنم پیاده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بپست مرا

ایضا له

٥ زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

می چنین گلگون و گلرنگ تا گل پیش تو
پشت در آب از خجالت آورد رنگ خویش را

میکدازم همچو زر در بوته پس گز آه گرم
سینه و زخم کلبه تاریک و تنگ خویش را

هم ره سنگ جفا باشد تو چون جا کرده
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش / بهر تاری پیچ و اپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن / آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوائیست جامی با خوبان دل مده / یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

ایضا له

آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را / چه غم از ناله خونین جگرانست او را
کج کله بر شکن از ناز که در مسند حسن / منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای / صدف دیده صاحب نظرانست او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی / نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من بی روز و دگر باز گذشت / وه که خاصیت عمر گذرانست او را
خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز / چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت / زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

وله

فدای چهره ماهان جوان رعنا را / که وا رهاند به پیرانه سر ز ما ما را
کرشمهای غزالان مست می‌بخشید / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
حسود بند کسان چون بمنبر زند لم / هوای قد دلارای و روی زیبا را
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان / برهگذار تو جا نیست بر زمین ما را
سجود خاک درت بر دلم تمنا بود / بخاک میبرم امروز این تمنا را
هلاک جامی دلخسته خواست آن کو رامش / بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

وله ایضا

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی‌دار را / تا بخواری ننگرد زندان دردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید / تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بی ذوق طبع / طبع نگشاید بروی جز در ادبار را
منکر اهل حقیقت را ز عرفان بهره نیست / نیست جز جهل جلی موجب انکار را
سر وحدت منطق الطیرست جامی لب ببند / جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت / خواجه مزکوم است ازان منکر بود عطار را

قافیه الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت / واللیل والضحی است مراد ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاد زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم و دست نباید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت — کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست — مطلوب او همین که دهد جان در طلب

وله

۵ حال خود آن به که گویم یک بیک پیش حبیب — تا نگه نتوان داشت درد خویش پنهان از طبیب
خوش بر آمد گل ببر خار وحشی چون در چمن — جای آن دارد که از غصه بنالد عندلیب
قسمت ما خون دل چون کرد قسام ازل — شد نصیب دردمندان شربت غم یا نصیب
گر رقیبت ناله از ما بر سر کویت چه غم — عادت سگ باشد افغان هر کجا بیند غریب
بار رقیبت همنشین تا چند هم انجمن — بر سر کوی تو ما باشیم و دیگر یار رقیب
دم ز زهد و توبه گر جامی زند در دور گل — این تمنا نیاید از تو بسیاری غریب

ایضاً له

میروم مست بر آنم که پس سوی حبیب — هیچکس نیست چو من مشکلی از دست رقیب
گر نهد دست به نبض من مخمور زند — شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر که از عشق تو آداب خرد برهم زد — نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره در آ تا خوانند — خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت — بر شود دامن جیب سمن و غنچه رطیب

م کو

هر که با صورت شیرین لبان عشق نباخت — نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب
جامی آن به که بیهده سخنان شنود گوش مکن — پیش ازین در سخن انگیز خیالات عجیب

ایضاً له

بگوش هر که رسد آواز یارب هر شب — مهی تو نیز بگوش تو هم رسد یارب
ز هجر روی تو روزم سیاه شد این شب را — بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رفت بچارده سال این جمال و خوبی یافت — کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چو لایق فتراک سلطنت این نیست — که در رکاب شود آرزو ده از سم مرکب
کجاست تاب درشتی خبان لطیفی را — بجان خویش که آهسته بر زبان ساقی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست میاز — که آن تبی که تو دیدی گداخت از تب تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد — که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

وله

حبذای معلم هر روز تا شب — باشد غلام محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا — از سلسله مغایر تیغ و ملعب
تعلیم آداب او را چه حاجت — او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دو جانش — خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم — ای خواجه دور است از لطف مشرب

دی ترک عشقش مذهب گرفتم — جون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی ازان لب همجون صراحی — دارد دو وقتی از خون لبالب

وله

ای روی تو اختر حباب شاب — شد تیره چشم ز هجر در یاب
من تاب نیارم از تو تو به — من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که برده تو ام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایم برد — من غاب کما یقال وقد خاب
جون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو — سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی — از بس که ترست میچکد آب

ایضا له

ای ترا قد چون و ابرو خوب و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو ز دلاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند پرونش بچوب
با تو نرگس را هوای دولت همچشمیست — خانه را اول ز گرد دستی خود گو بروب
با دهانت در میان دارد دلم سری نهان — لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق
تب الی مولی جمیل العفو علام الغیوب

گفت

گفت مجنون گر خیال غیر لیلی میکنم — تو به اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع — رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

ایضا له

درد مندم عاجزم بیچاره و تنها و غریب — حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای حبیب
سر تنها در حلقه لعلت و ان در دست — حقه بگشا و کرامت کن شفای غریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست — گر جه از بد بدترم حاشا که باشم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج — زان نشانت جون روم جون پیام طبیبی هم حبیب
با تو دوست آویز من تنهایی و غربت نصیب — باغبان لطف و رحمت غیر از خویت غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود — لا تغابی بعده یحلو ولا عیشی یطیب
بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش — انجب منه الله غانی شانه یا مستجیب

وله

بوا برق بطحا و الوامع ساکب — زهی عشق مشغول و شوق غالب
خوشا آن برق رخشان که از کوی جانان — درخشد جو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که ره بند حوران جنت — غبار دیارش مشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم — خیالش همدمست با جان مصاحب

ایا حادی العیش بالله بشر
لقطع الیبانی ولحی الیاسب

زان منزل خوشش وزان ربع دلکش
گر زو منیت یکدم دل خسته غایب

مکن حسبةً لله اگر مستوانی
ازین بیش صرف زمانم بخایب

سلام من الله مولی العوارف
سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیبٌ
رفیع المعارج سنی المراتب

ملیحی که جمعیت بزم وصلش
قرون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که در حبّت درج لعلش
رموز نوادر نکات غرایب

باقبال درد و غمش رست جامی
ز میل مرادات و نیل مطالب

وله

دلا لطف چمن جام خوشگوار طلب
حریف سیمبر و قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام
چو برگ عیش بسازی تحت یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت
بکشتی می گلگون ز ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی وز نماز جنید
صفای صفوت رندان درد خوار طلب

فلک برشتهٔ امیدت ار زند گرهی
گشادن آن گره زلف مشکبار طلب

بهره بار که روزی گذشت محمل دوست
دل مبین ما را در ان دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ایضاً

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و درد بی نصیبی یا نصیب

درد دوری

درد دوری زان در از من پرس پس
محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ
دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این ماخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی زدی
گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنمایمت گفتی ز دور
کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور منیت
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

وله

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیالات خط مشکین تو تا عارض بهم
دم بدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند مردم دل بیهوشم آن لبها هوس
مست رفت از دست دارد همچنان ذوق شراب

داغ دل را آههای آتشین دارد نشان
دود در روزن پدید آگاهی از سوز کباب

من که در میخانه با دردی‌کشان همخانه‌ام
خانه‌ام خواهد شد آخر در سر خم چون حباب

گفتهٔ جامی بگیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

ایضاً

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
چیدلا نز رشتهٔ جان ساختند از اطناب

بس که در هر منزلی آید ز چشم سیل اشک
چشمها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تازد عنان
پیش پیش خیل او با چشم زابر دیده آب

او و ماه جولان سمند و من دران غم کز چه رو
دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک بسوز
ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی کز نازکی
تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار
آه گر بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

ایضا له

هر صبح کآفتاب ز جهت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون به جای طبع ما
گر طیلسان زنیم به صهبا و بر صهیب

پیران پسرم هوای جوانی زره فکند
انجا که حکم عشق به جای شباب و شیب

بر ما رقم بعشق زد آن دم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان
مذ جیت السعاد علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین پیش تشنه لب منشین بر سراب ریب

جامی بزیر خرقه خود یافت دوست را
زانرو کشید پای بدامان و سر بجیب

وله

بمن که رسانند که من دلشده هر شب
ز غم بسحر رسانم بفلک نعره یا رب

شوان بوسه زدان لب کنم اما سری آن
که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گرچه نشاید که بخاک میندی
به شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مراند سبب ملت همه شد در سر کار ت
جز زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که دران حضرت عالی چو توکس نیست مقرب

تا اگر خواست معلم هوس گشتن خلقی
بتو این ناز و کرشمه نه به آموخت مکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی
نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگر سوز بلی شد
که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازین تب

لب شراب از تر و چشم تر و دستار چو جامی
نکنم وصف زندان بس ازین دعوی مشرب

حرف الثاء

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان جو بنامیم
ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدای حرم
خواست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

ما نداریم مشامی که تو ایم بشنید
ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

مذهب زهد کجا باشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

باد فنا تو در انجمن جهان آب و گلم
گرد هد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضه من حل به العشق ممات

وله ایضا

ای واضح والضحی جبینت
طه رقمی ز داستانت

واللیل نقاب عنبرینت
یس علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت / دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی / دیدن نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمینست / عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان گنج کبرا / اعیان رسل قراضه چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت / جامی چه سزد ای آفرینت

وله

یار خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که وانجش رخ نوشت / سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش / سبزه بر طرف جویبار نوشت
لب او بر شکر ز مشک گلاب / مرهم سینه فگار نوشت
بر بیاض زخم محرر اشک / قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر / نکتهٔ چند یادگار نوشت

ایضاً له

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که درین کنج و کوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / ز برق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ / بساط عیش مکن کان پلاس ماتم ماست

مزاج

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت / علاج ما بغم اولی اگر ز غم ماست
درازی شب ما را اگر نمیدانی / زمانه پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جگری / که زخم عشق کند چاره جای مرهم ماست
ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی / سفال میکده جام و گدای او جم ماست

وله ایضاً

چه باک چرخ مشعبد هزار شعبده باخت / که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست / برغم اثر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدوران لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت
بجنگ جوی حسنت خوشم که می باید / حریف مردم بدمست را نبرده ساخت
چو دیدش خط و رخ لبت در غزل جامی / بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

وله

مگویم گز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سپردم پست / رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه / ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست

زلفت عشق اگر خالی بود جیب
چه سود از سبحه افزونم ای دوست

کم ز حشمت و جاه از سگانت
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مکو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین در ابره بیرونم ای دوست

ایضاً

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
بازآ که یکی زان همه نشکفت بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچه خندان بگشا بند قبایت

مرغی ز گلم گر پس مرگ بپرد باز
جایی نپرد جز بدر و بام و سرایت

سایم بته کفش تو رخ بر سر پلی
جون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هرچند بهر روی قفا میخورم از تو
هر جا که روی روی نشانم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلایی کند از خویش
یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلها جفا میدمد از خار جفایت

وله

روی خود را مگو شریک مهست
در نکویی که لا شریک له است

نارسیده بچارده سالت
رویت افزون ز ماه چارده است

ملک هستی تمام طی کردم
تا بوصلت هنوز نیمه رهست

تا تو بستی نقاب لؤلؤ بر تو
بر رخم خون بسته تر است

جانب عاشقان نگه میدار
حشمت پادشاه از سپهست

کی ببرد

کی ببرد ز شمع مشعله نور
هر که آتش زدود دل سیه است

خانه بیگه ست جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

ایضاً

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

نه چشم لاله رخساری درین باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست

بنفشه راست چون زلف کجت نیست
جبین زانچه ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو
که کس بی آرزوی انگبین نیست

چه سود ای زاهد از دلق مرقع
چو از عشقت علم بر آستین نیست

دهانت را وجود خرده بینان
تصور کرده اند اما یقین نیست

نشد بر غم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

وله

ترشان گر ز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل گلی دامن پاک منست

دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام
کین چمن را آب رنگ از چشم نمناک منست

عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
گشته عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم کو طبیبا کین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند — گفت مرصیدی کجا لایق بفتراک منست

وله

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت — ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش — آن خانه کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای — خود را شو آنم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشد و در صف جانان — با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکسته و جهانی — از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم — گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت
جامی که بشمشیر ستم ریختش خون — جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

وله ایضا

درد اگه یار جانب ما را نگه نداشت — آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد خدا شناس — فارغ گذشت در ره خدا را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت خرمی نیافت — چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
سهم حوادثش مرساد ار چه غمزه اش — از پس نیام خدنگ جفا را نگه نداشت
در غیر غم ز باد که از چشم مردمان — چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بلقم غیر تیره ساخت
آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت

جامی بس از دعای وصالت ز هجر سوخت — افسوس پس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

ایضا

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست — رشتهٔ جان مراد شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی — که بر و راه سخن لعل سخن گوی تو بست
بحمد الله که جان معتکف حضرت تست — گرچه تن بار اقامت نه سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب — چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من امروز بر انداخت فلک — که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پرورشش آهوی چین — در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
بعد ازین زینت بازار سخن جامی را — نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

وله

صلای باده زد پیر خرابات — پیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی — چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و خلوت در و من شب و روز — نیامیزد ز بی اوراد و اوقات
جهات مرآت حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهاییست — نه قطع منزل و طی مقامات

سعادت خواهی از عادت گذر کن
که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

ایضا له

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرکم درجات

گر تو خواهی زکوة خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف از این سرکوی / لا یرید الوقوف ما الوفات

تا تو شوئی ز می لب چو شکر / آب گشت قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خضر جانم چو در ره ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی / اتبع السیات بالحسنات

وله

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان ز غمزه اسباب جنگ ساخت

بر من ز جور تست این همه سختی که بی سبب / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

بی چون بشهر وصل برد بارکی صبر / کش سنگلاخ مرحله هجر لنگ ساخت

چشم مکن ز تنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز چمن تو / مرغ چمن چرا همین بوی و رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را / خواهد ببزم دوش ز تار چنگ ساخت

وله ایضا

مینم کوی ترا فسحت حرم تنگست / ز کعبه تا سر کوی تو هزار فرسنگست

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست

مگو بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست

بعرصهٔ چمن و صحن باغ کش باید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه باکم از سر صلح و نه ز طاقت جنگست

بقدر آینه حسن تو مینماید روی / دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگست

وله

دلم پر آرزوی ماه خرد سالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افکن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست / برویش هر کجا افتاده خالیست

ز کیوان برترست ایوان وصلش / خوشا آن مرغ کو را بر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه / برو حرف غم فرخنده فالیست

ز شورست این که جامی می‌سراید ... گرفتاران دل را حسب حالیست

ایضاً له

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت ... خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت ... شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر ... آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست ... خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی شاهانه او را سوختی ... بلکه از سوز دلش صد بی‌دل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز خشم دل ... شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می‌نوشت ... از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

وله

با خیال آن دو ابرو هر کجا خواب آمدست ... خوابگاه من چو جفت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب و بی‌خوابی خود گفته‌ام ... زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
ره بسوی مسبب کی برد عقل از رخت ... چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا حسن و وفا باید بشهر عشق جوی ... کان متاع اندر دیار چین نایاب آمدست
بس که رفت از دل گرمم بالا تف خون ... از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش ... جای آب از دامن او باده ناب آمدست

وله ایضاً

دی که آن نازنین سخن میگفت ... با رقیبان حدیث من میگفت
بس که دم باد از آن شمایل خوب ... نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد چو سرو می‌پرسید ... وصف آن روی یاسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن ... گاه از آن بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه ... گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود ... هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز ... حال شبهای خویشتن میگفت

وله

بوی جان یافتم ز پیرهنت ... گویی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم ... من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف ... در لطافت نمی‌رسد بتنت
میوه‌های بهشت اگرچه خوشست ... از همه به گرفته‌ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش میکردم ... نکته از لب شکرشکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی تلخ کامی جان | از هیچ کامی ندیده ازو بهشت

وله

باز این خمار در سرم از چشم مست گشت | وین ناوکی که خست دلم از شست گشت
دل شور زد و باز نمی آید ای صبا | وان مرغ آشیان وفا بازی بر سر گشت
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را | تو تیغ را ببین نیکرگان ز دو گشت
در دل خیال دوست وطن ساخت نیکو بد | کین خانه خراب مقام پشت گشت
عمری به سرم فتاد در آن کوی کس نگشت | کین سر چو خاک گشته درین راه پست گشت
آتش که دست سینه جگر کوبم که دل در و | از بخت تیره هندوی آتش پرست گشت
سست جامی از غم عشق بتان و لا | کس بی نمیرد ز حریفان که مست گشت

ایضا له

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت | طاقت صحبت نداشت خانه به مهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو و سینه بسی تنگ بود | دل به عدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبه به خاک درت | راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان | آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک دلاشوب من کو چو دو صد باک | برد به غارت چنانک شکر ایمان گذاشت
ترک کله بر شکست زلف خطا شد راند | هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر | راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

ایضا له

باز بر شکل دگر می‌بینمت | زانچه بودی خوبتر می‌بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی | چون گل اکنون پرده در می‌بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان | زان میان کاندر کمر می‌بینمت
چون نمی آید چو جان اندر برم | همچو عمر اندر گذر می‌بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من | همچنان پیش نظر می‌بینمت
تیر رای کز رسد سویت چاک | سینه پاکان سپر می‌بینمت
جامی از جام که خوردی که باز | از دو عالم بیخبر می‌بینمت

وله

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست | فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر | ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه | نصیب ما بود پیدا این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمی بینم | که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
بهار بوسه ترا میدهیم نقد وجود | درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی زلف تو دانست عقل خرده شناس | که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده‌ام که بخون ریز جامی آمده / پیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ایضا له

بر سر کوی که روزی سرو نازم میگذشت / در زمین بوی همه عمر از زمین میگذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم / وی چو سست باز از پیش نمازم میگذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتا پای دوش / چون بمجلس قصهٔ سوز و گدازم میگذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی / کوشه از کوی یار دلنواز من میگذشت
شاه غزنین جان بمیداد از غم و بیکسیست / عمر من چرا نچه در وصل ایازم میگذشت
بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی / ناز آن بدخوی با من از نیازم میگذشت
جامیا مرد حقیقت بین معنی راه برد / هر کجا افسانهٔ عشق مجازم میگذشت

وله

خوبان هزار و آنکه مقصود من یکیست / صد پاره گر کنند تنم تیغ من یکیست
خواهیم بهر بزم قدمش تحفهٔ دگر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان / ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست
ناموس و ننگ ما تو شکستی ز نیکوان / آری ز صد خلیل همین بت‌شکن یکیست
خوش جمعیت انجمن نیکوان ولی / جامی گروت رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند / کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

ایضا له

منشور دولتی که ز عشقم میسر است / طغرای آن خطیست که بر دور ساغر است
با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام / حرز امانم از خطر چرخ و اختر است
بودم بخواب خوش که رسید از حرم دیر / پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که مرگش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره برد / آنرا که نشوهٔ می لعل تو در سر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی / ز بادم اساس چو سد سکندر است
جامی مشو فریفتهٔ کین چرخ کوژپشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است
در ظل آن گریز که عنقای همتش / بر بازوی جناح فلک سایه گستر است

وله

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی‌حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند / ای دل تنگ بر غم مست این شتاب
گفتی شبی بخواب توایم ولی چه سود / چون من بغم خویش ندانم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی که راه صواب چیست
گر نه ز غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه بر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

وله

باز هوای چمنم آرزوست جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم بویی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا کز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامی از آن لب سخن کین سخنان زان دهنم آرزوست

وله ایضا

تویی که درد غمت یار ناگزیر منست جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کنم به پیش تو جان لیک چون نه شایستست به التفات بدین تحفه‌ام چه حاجت است
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق بخاک چون کرمم دوست دستگیر

ایضا له

مرا کار از غم عشق تو زارست دلم ز محنت و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست وگر از دیده گویم اشکبارست
تو گشتی از قرار خویش لیکن مرا آن بیقراری برقرارست
بعذر عشق وامق را خطی بس که عذرا را ز خوبی بر عذارست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک کزان چابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر گرا بروای گلگشت بهارست
بدرد و داغ خوش باش جامی که صاف عیش ما را ناگوارست

وله

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست تا گوییمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پنبه بر کشی چو صراحی ز گوش هوش دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر ما نه دوش نهان جرعه زد ز دست در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر جامی ز وقت خویش بیار این فسانه را

اول همه تو بودی و آخر همه تویی — این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد دلت ز کی — این خون تازه رفته برین آستانه چیست

ایضا له

دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون میگریست — سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
گریه تلخ صراحی نیز بیچیزی نبود — غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
سحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر — یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون گر دید در من بر نیاورد امید — ورنه بهر چه چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار — روزگار از بس که دل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد جهان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشکش از خانه میبرد بیرون چون میگریست

وله

کس شیوه آن دلبر چالاک نداشت — خونخواری آن کافر بیباک نداشت
بنگر که مرا دوخت گریبان چو گشادیم — چون دوختن آن جگر چاک نداشت
زان سرو که با گشت چو گل دامن حسنش — افسوس که قدر نظر پاک نداشت
هر دو دوسی کام دار از چرخ جفاکش — منزل بجز این سینه غمناک نداشت
افتاده سرم در ره خونخواره سواریست — کز سرکشیش لایق فتراک نداشت

چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من — گر قدر مرا پست تر از خاک نداشت
جامی که بخونریزی آن شوخ دعا پی — جز سلک امید و انباک نداشت

وله

بجانب سبزه آن ترک شد خوش رفت — خبر دهید مرا تا کدام سو رفت
بگردش ار نه رسیدن همی توان باری — بچشم دیده غبار رهی که او رفت
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش — که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفت
نداد کس خبر از عمر رفته خویشم — اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفت
هزار دل کند از شهر صبر آواره — بهر دیار که با آن رخ نکو رفت
چو آب در جگرم ماند این چنین که مرا — هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفت
برو در شهر مگر سر برآورد جامی — چنین که از غم هجران بجو فرو رفت

ایضا له

ای شمع شب افروز رخت نور تجلیست — ور انجمال تو کجا زهره دعویست
مشاطه پس آرزوی در آینه نگه کن — تا که تماشای رخت هم هوا اوست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو — جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست
هر جا نفسی میکرد ازان لب شیرین — انجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی بس عمر تست تسلی دهم از وصل — عمر تست که ما را همین وعده تسلیست
هر گل که برآید ز سر تربت مجنون — بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی — به زان حیل زرق که در خرقهٔ تقویست

وله

عید شد یکدل نمی‌بینم که اکنون شاد نیست — جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم شهر عیدی با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کین قناعت را طرفداری به از فرهاد نیست

گرم می‌گیرم ز مهر خود دل آن مه ولی — مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم از او بر جان دلا افغان مکن — زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که دادم ده بده — گفت جامی خیز کانجا در دین خوبان داد نیست

ایضاً له

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش هست — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش هست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند — هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش هست

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر — چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش هست

میکشی و نبود زهره میکرد دمی — عمرها شد که مرا لذت آن در گوش هست

اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم — بس که از آتش سوزان غمت در جوش هست

نرسد تشنه لبان را ز تو جز تیغ جفا — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

قصهٔ عشق

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد — چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

وله ایضاً

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم میسرشت — عشق در جان و دلم تخم تمنای تو کشت

پای ما پیش جمله لطف گوی استاد ازل — طینت پاک تو ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا به طاق ابرویت آرند روی — طاعت اندیشان ز مسجد دردنوشان از کنشت

هیچ باور نایدت هر چند چشم خونفشان — بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر بکشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ — بهر گورستان از خاک من سازند خشت

خیز و خوش برنه بر فرش لعل گستر زیر پای — چون بساط عمر آخر خواهد در نوشت

در بهشت از سینه خلقی بسته دل لیکن به نقد — هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وله

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که هر گرد ره ترا — هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید — سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که بر باد داشت سر — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو — باری دگر بخند که جان هم از آن تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گل سرشته به مهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو رنجیده شد مرنج | این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

وله

سینه تنگم مجای چون تو زیبا دلبرست | خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظرست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک | کین ورق در حسب حال دردمندان دفترست
سرکشی چندان ز دود هجر بگدازم که روز | در گمان افتند مردم کین سیه باد مگرست
پر خست در باغ و صحرا بهر داغ جان من | هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگرست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان | دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکرست
من که سودای بهشت از سگان کوی تو | شربت و آبی که نامد سلسبیل و کوثرست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جامی | دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغرست

ایضاً له

نهفته سیم زیر قبا که این بدنست | گرفته برگ سمن را بر که پیرهنست
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست
اگر کشند بگل نازنینش را یاد | رود بتاب تعالی الله این چه لطف تنست
کلاه شکسته کمر بسته بر گذشت ازین | گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
چو در نظاره آرزوی میتوان مردن | مرا هزار شکایت ز جان خویشتنست
چو گفتمش سخن تلخ خند گفت بناز | که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنست

اگر بگوی

اگر بگوی تو جامی کند فغان ای سرو | مکن بخورده که او عندلیب این چمنست

ایضاً

اگر کوی زهد ساحت میخانه خوشترست | ور ورد صبح نعره مستانه خوشترست
یکدانه حل از کف رندان باده نوش | در دست ما ز سبحه صد دانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب همی | پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
تا کی بیان انجمن افسانه سر عشق | این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشترست
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو | گر آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست
جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت | یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

وله

تا از آتش دل شمع رخت تاب گرفت | بس شعله کزان در دل احباب گرفت
بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش | کش آرزوی شربت عناب گرفت
در دیده دگر خواب خیالست که هیچم | زان شب که خیال تو ره خواب گرفت
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست | عابد که جز ابروی تو محراب گرفت
گو شمع مجلس منشین گر رخت امشب | کاشانه ما را همه مهتاب گرفت
هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت | بس نکته که بر غنچه سیراب گرفت

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دید لبت ترک می ناب گرفتست

وله

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست ٥
جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو گر چو یار چنین
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک کفش پای تو گر زانکه هست عیب
بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر رخ و جلت رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ایضا

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست
مطرب بزن ترانه که جای غنیمتست

چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ
ای پندگوی برو که نه جای نصیحتست

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
گر عاشقی نصیبه او داغ محنتست

پیکان آبدار که آید ز دست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمتست

زان دم که سر فکند بر آن آستان مرا
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منتست

هر شعله بی گنج قناعت کجا برد
این نقد در خزانه ارباب همتست

زانبای

زانبای دهر وقت کسی خوش نمیشود
خوش آنکه معتکف کنج عزلتست

جامی بجهد و جو توان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولتست

ایضا

غمت روزی مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن دیگر به مردم عیب چشمم
که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن راهرو کین مذهب آموخت

فرو شو ای معلم لوح بیداد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

شادن هیئت اشکم را جدا انجم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بماه و زهره آه و یارب آموخت

بگویید چه شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

وله

در صورت تو پیر جمالی که مجملست
در خط و خال و عارض و زلف مفصلست

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود
این گفت و گوی تا بقیامت مسلسلست

حسن تو از تصرف مشاطه فارغست
مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست

کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد
گر چشم دل بکحل بصیرت مکحلست

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
وز شاه راه عشق تو این گام اولست

لب بر لبم نه که سخن مختصر کنم / کافسانهٔ طاول هجران مطولست
جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق / مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

و له

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست / یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
پرده بر داشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین طفل جهان که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته در خردهٔ تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
دل ز مژگان تو ریشست و تن از غمزه فگار / هر کرا مینگرم نیز جفا خوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست
گر رسد ناوک آهی ز دل سوختهٔ / جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

ایضا له

بر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت / قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخسار تو جست / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود خاک انداخت

بهر امیدی و ارواح قدس میکشد
ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت

طوطی

طوطی ناطقه را پیش خط و عارض تو / زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت
جامی آیات اندیشهٔ عشق تو نوشت / همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

و له

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست / گر بر آید از تنم جان قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سرتا پا چو شمع / گر مرا سوزد ز سرتا پا نخواهم گفت کیست
گر چه دریا شد کنار از اشک وین هر جا رسید / گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دم بدم پیش رقیبان کیست گویی درد دلت / ترک اینها کن که من اینها نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند / آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست / کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست
یار گوید کیست جامی بیوفا و سنگدل / یار پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

ایضا له

٥ روز میدانست و ترک شهسوار من کجاست / چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد / من حزین غمگین چرا غمگسار من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر هر سو اینچنین / آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان / نیم جولانی ز رنجه و گلعذار من کجاست

داد گردم را غمش بر باد دوران بو نگفت
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

پس لبی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
بیت خوش بر دامن پاکش غبار چون منی

ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر کسی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

ایضاً له

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز روی تو چون روز و روز فیروزست

بتیغ غمزه اگر چاک سینه کنی حکم برم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوزست

شد از جمال تو فیروز روز من امروز
که خواستم شب و روز از خدای امروزست

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست
چنین که شعله آه من شب افروزست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش آموزست

رخی چنین خوش و انگاه خوی بد حاشا
معلم تو اگر تعلم بد آموزست

تو مرد عافیتی جامی از بلا بگریز
که عشق شیوه رندان عافیت سوزست

وله

چرخ را جام نگون دان گر ز می عشرت تهیست
باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد
همچنان کاماس چند طفل گوید فربهیست

از تفاخر دون قبایی بر کشد نو دوخت
خلعتی پس فاخر آمد عمر عیشش کوتهیست

زینت شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان
خوش تهی دستی که آزاد چون سرو سهیست

راه پس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست

خوش بر آ با قطع و وصل ای باغبان همچون نهال
گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ایضاً له

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست
هر گزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق
زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

ماند از اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل
در ره عشق تو ما را غیر ازین خر سنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ
جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

پی سر گشته با خاک و خون آغشته را
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست
گر ترا از نام ما و نامه ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از شکر ریز لعل بر کن گر می گلرنگ نیست

وله

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت
جان فدایش هر کجا منزل گرفت

جان باقی بود یارب آن حبیب رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فشاند از پای چون محمل براند
جان برید از تن پی محمل گرفت

نالهاش ناید بکار از درد ما
خویش را از حال ما غافل گرفت

گرد ما دریا شد از سیل سرشک
یار از آن دریا ره ساحل گرفت

من قتیل یارم و خوش آن قتیل | کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش | چون ز گریه پای او در گل گرفت

ایضاً له

گران چو قافله عهد یاری شکست | خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت | که از کوی مهر و وفا رخت بست
مفشان سرشک ای مژه دم بدم | که شد خانه تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه | که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ | مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید | خضر بر لب آب حیوان نشست
ببین لعل میگونش ای پارسا | که جامی از آن جام شد می پرست

وله

مگو که قطع بیابان عشق آسانست | که کوههای بلا ریگ آن بیابانست
حدیث جز دم صبح ببر قافله کوی | که سایه بان ز ره ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره از زره روان کرم مپرس | که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
ز یار چون بکشیدی بکعبه دامن وصل | چه جا کهها که ازین ترسش بامانست
ببند دیده گرت هست قوت مجنون | که برق منزل لیلی توی درخشانست

چه سود

چه سود قافله مصر چون یوسف را | متاع عشق چه داند کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی ز ناله پس نکند | زبان او چو درای از برای افغانست

ایضاً له

گر بود در خاک پیش پرویم از کوی تو خشت | به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پاکشان روزی برون آ تا شود | چون بهشت ای حوروش خاک رهت عنبر سرشت
رشته عمر است ایوان جمالت را کمند | وه که چرخ پیر کرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان از دل سپه بر زنند نور یقین | گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشم از غم کور شد تا در تو تخم مهر رست | خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت
بستم آن خط آتش در دل طی کنم طومار عیش | چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامه شوق از جانان بجامی این غزل | نام خود آنگه بخون دیده در پایان نوشت

وله

آن کیست سواره که بلای دل و دین است | صد خانه برانداخته در خانه زین است
ماهیست درخشنده چو در پشت سمند است | سرویست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسب سوار است | آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافت ز من رو گره افکند بابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصهٔ خود عرضه دهد پیش توان کرد | صد شکر خدا کو همه دان و همه بینست
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست | از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

وله

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا شد و از پای فتادست سپن | کر مرا در غم عشق تو جها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زدهام | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
حال چاک جگر ریش جدا شد سوخی | کس همین چاک بدامان قبا افتادست
زخم نو بر دگری آمده من مرده ز رشک | ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
کشته جامی محنت زده ما چونست | چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

ایضا له

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست | جز آیین جفا هرگز ندیدست
کسی نادیده آن بدخو جفا هم | که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوهها دید | که آهوی خطا هرگز ندیدست
خراش دل بگویم کان گل اندام | ز خار آزار ما هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم | که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد

بلا باشد غم خوبان و جامی | خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

ایضا له

این همه خونابه کز چشم گریان منست | گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری | قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده راز از دلم چون غنچه بر خواهد گرفت | جا بجا گر شوق آن گل در گریبان منست
میشوم خاک رهت ای باد گرد من ببر | هر کجا جولانگه آن سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز | در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز | بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب | کامشب آن نوخوارهٔ بدمست مهمان منست

وله

دور از رخ تو بجانم ای دوست | گر هستی خود بجانم ای دوست
سیر از همه نیکوان توام | لیک از تو نمیتوانم ای دوست
خواهم که بروز وصل مشت | غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده | از کار فتد زبانم ای دوست
کمی ز غمم دل تو جونست | دل پیش تو من جدانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم | جان در قدمت فشانم ای دوست

جای پسر خود نهاد بر در | یعنی سگ آستانم ای دوست

ولـه

ازان درج گوهر تکلم خوش است | وزان غنچه‌ات تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال عتاب | که بر زیردستان ترحم خوش است
چه میخواهی از من نشان رقیب | نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت | جهانرا که دنیا بر دم خوش است
منه گو فلک بالش زرکشم | سر من بخشت سر خم خوش است
بدرد غم عشق خوش میزیم | چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بارخش جامی از ناله بس | که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

ایضاً له

این چه رخساره و چه خط و چه لبست | وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود رسم چرا | نقطه خال تو بالای لبست
طلب چشم عنایت ز رخت | بنده را غایت حسن طلبست
شکل بالای تو شیرین نخلیست | گر ز نوشین لبت آن رطبست
بی تو شبهانه شب ماست سیاه | روز ما پیش که تیره‌تر ز شبست

نباید از بی ادبان شیوه عشق
مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این

سگ این در نه کنون شد جامی | عمرها شد که همینش لقبست

ایضاً له

غمت تا در دلم منزل گرفتست | ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف | که عقل این عقده را مشکل گرفتست
نبود پایی و زاهد خشک ازان ماند | کزین دریا ره ساحل گرفتست
بشد ای ساروان محمل که امروز | سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست | که صیادش پی بسمل گرفتست
بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست | که راه زهد بیحاصل گرفتست
ز جامت جرعه تا خورد جامی | چو خود را مست و لا یعقل گرفتست

ولـه

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشنست | خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمنست
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز | نقش خالش چون سیاهی ماه در چشم منست
تو مرا شبی و تا بر بام روزن آمدی | چشم من که در کنار بام و گه بر روزنست
گر چه پوشد زما لطف تنت را پیرهن | کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست
شب نهانی رخ بپایت سوده‌ام اشک [illegible] | قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامنست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر منست

پیرخرت گم مگو بر میکنم دامن ز ننگ / گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردنست

ایضا له

بیا که خال لبت تخم مزرع املست / خیال خط تو تخم صحیفهٔ عملست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول / رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست

نکات آن لب میگون همی برستاند / قبول خیر محالست اگر نه در محلست

می شبانه خمار سحر همی ارزد / خوشا حریف که مست صبوحی ازلست

بغیر نی که تهی شد ز خود همی نیم / درین زمانه رفیقی که خالی از خللست

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار / صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را / چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

وله

بار چشم در فشان از لعل گوهر بار کیست / اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آتشی کین نالهای زار کیست

چشم بیدار نه خلقی دیدن رویت ولی / تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من همیگویم تو کردی خاکها در جان من / هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا چو آغشته شد باری بپرس / کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

گشته‌ام بیمار چون چشمت بیا شکر گهی / گوشهٔ چشمی افگنی سویم که این بیمار کیست

نام

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم آن رند بشنود وانگه این گفتار کیست

وله ایضا

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست / کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نشاییم ز روی تو نظر گرچه کند / از مژهٔ چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو / ناید این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گر به قدری نبود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت / راست سازد ز بیان کی کند او الا راست

دیده را ساخت سزا جای خرام چو تو ای / رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو / الحمد که آورد خدا آن را راست

وله

ابروی خوشت که ماه عیدست / انگشت نمای اهل دیدست

از روی تو عید عاشقان را / صبحی مبارکی دمیدست

هر سال یکیست عید روزه / ما را همه روزه از تو عیدست

شد عید من از رخ خجسته / زین عید خجسته تر که دیدست

گفتی ز غمت بجان رسانم / عیدی ز توام همین رسیدست

خیاط زمانه خلعت لطف / بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
هر جای خسته دل وعیدست

ایضاً له

درویش را اگر سر کوی قناعت است
ترک متاع خانه متاع سرا بس است

گوهر گرم ز زرش منقش مباد رنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خار زن حرم نبود نعرهٔ درای
از اشتران قافله بانگ درا بس است

گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ
زخم کبود و سیلی غم از قفا بس است

شو آن نشستن از رنگ و بو در طریق عشق
آنرا که باد با نه بود دست با بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو بر سفله دل منه
کنج فراغ کنج قناعت ترا بس است

وله

دلم چون داستان غم فرو ریخت
سرشک از دیده بر نم فرو ریخت

صبا آن زلف پر خم را برافشاند
دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت

ملایک را چو دادرس طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

زدند دم هر که دم زد شیخ آنرا
سرشک لعل من در دم فرو ریخت

ز محرومان نیا بی ذوق این درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

دل جامی گر ز پیکانت افتاد
چو ریشی دان که مرهم فرو ریخت

اساس

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

وله ایضاً

من بر سر زانوی غم تا یار هم زانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ کاکنون زمان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده‌ام
مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زان پس که گل باری ببین
کاشکی با خویشتن تا روز گفت و گوی

شد سگ کوی تو جامی چون نکاوش داغ کین
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

وله

بهر منزل که جانان من آنجاست
تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من از دوری رنجیده گر باری
دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کاواز و افغان من آنجاست

در آن کشور چراغی مجویید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

بتیغ ار سینه دلم را میکند چاک
بهانه آنکه پیکان من آنجاست

محوان جامی جز آنجا کفته خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

وله

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از مشک سیاه سایه بانست

بستی ز بیان کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

راندی لب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در هر الفی تو بی نشانی
تا اعظم شان که این چه شانست

هر چند به هر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ایضا له

ای در کعبه ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صفات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف
حاجیان زاحد وقوف ارعرفات

رفته آوازه قند تو بمصر
کوزه خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهان
آید از چشمه میم آب حیات

میکشی هر طرف آن حلقه زلف
بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو کتم فن العشق و مات

ایضا له

مرا از درد تو بر سینه داغیست
که با آن داغم از مرهم فراغیست

مگو دیگر بخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کین نیز داغیست

من دیوانه هجران خوش انکس
که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشر نگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

وله

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست
گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان حاضرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشقت بار خاطرست

عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
بر جفاهای تو صابر در بلاها شاکرست

آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را با فسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

ایضا له

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را / گر بهمه عالم همین میل دل من سوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست / تا توانی راه بر زور ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی / جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد شاخست در بستان صنوبر را و من / گوییا دل داده پیش سرو قد دلجوی تست
روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی / چشم نیکوبین هنوزم از رخ نیکوی تست
یکزمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست
نیست جامی را نوایی جز پی رود عشق تو / تو گل نوخاسته او بلبل خوشگوی تست

وله

روی خوب تو مهوشش افتادست / خال مشکین بروخوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتادست
چهره زرد ما ز سرخی اشک / ورقی بس منقش افتادست
مشو ای پندگو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتادست
هرکه در می فتاد جام کشید / بنده جامی سبوکش افتادست

ایضاً له

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هرکه از آن چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر / کامد درون سینه من آشیانه ساخت

چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان / از بهر آن زبان دگر از نو زبانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش / خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار پیش / بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت
جامی شکسته بال عنایت گر بپر / از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

ایضاً له

تا نو عشق توام زبون گرفتست / دل قاعده جنون گرفتست
گلزار بنفشه نیست آن حسن / کز خط رخت کنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون گرفتست
از محنت روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله گون گرفتست
زانسان که بود سکون الف را / در جان قد تو سکون گرفتست
تا روی تو خط فزود جامی / از مهر و مهش فزون گرفتست

وله

ما امید از دوست ببریدیم و رفت / هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی / آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلو که بسر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب در روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

پای بوس دوست برنامزد است	با صبا زان پای بوسیدم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد	آن در و دیوار بوسیدم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق	دامن از وی نیز درچیدم و رفت

ایضاً له

چشمم خیال قد تو چو نخل تر ببست	نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
بگذشت از غم تو بسی کاکلش دلم	از دود آه راه نفس بر سحر ببست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت	آن مرغ رام ناشده را بال و پر ببست
وارد به دور لعل تو سر بر سبوی می	صوفی که جز عمامه تقوی به سر نبست
لعلت چو دید اشک من از گریه تنگ کرد	بر سائلان کریم در لطف در ببست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان	بی زاد و راه قافله بار سفر نبست
جای که بسته بود کمر در طریق تو	تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

وله

دل رخت را بروشنی مه گفت	سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت	عقلش از چه غیب آگه گفت
پیش پسته و بلند تو طوبی	سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشه ابروان تراشب عید	هر که دید الهلال ده ده گفت
وعده یک بوسه بود وه وه شام	لبت آن یک نداد و آن ده گفت

بجز

٥

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه گر نه در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت	ز اول شام تا سحرگه گفت

ایضاً له

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت	رنگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که بجای تو در و خانه نگیریم	در بادیه پس را نشود عزم اقامت
از آتش دل سر بفلک برده علم چون	بر خاک شهید غمت اینست علامت
ذوقی رسد از نامه او روز فراقم	کز نامه طاعت نرسد روز قیامت
با چند دم پیر مغان باده نخواران	با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی نمودن	قد قامت او بت شود زین قد و قامت
زنش که جامی ز بود ای خطت بست	پشت ان همه چشم ترش از اشک ندامت

وله

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست	یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را	آن عیش که امروز مراد قدم اوست
پیر دل بود از سلسله اهل ارادت	هر دل که زده طره پر پیچ و خم اوست
آن گر چه بعید مرحله دورست ز کعبه	جان طوف کنان گرد حریم حرم او

آن گزگزش بوده که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زندگی همه وقتی | خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

ایضاً له

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست | که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است | خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند | ولوله بر چرخ برین عربده مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان | که ز هر گوشه صلای بده و بستانست
نکشم طفل وشش از دایه لطفش هر چند | گریه کرده ز نخست سیم پستانست
خضر و سرچشمه او میطلبی تیره مگوی | آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست
جامی از خاک خراسان مکن قصد حجاز | چون ترا کعبه مقصود به ترکستانست

وله

لطافتی که ز رخت راز جد نجمست | هزار عاشق اگر باشدت منور گست
بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی | بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست
دلم نیافت نشان زان دهان ملک وجود | نهاده روی کنون بر ولایت عدمست
ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق | مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل | نصیب عاشق مسکین جراحت و المست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست

چو هم خاک درت را مقیم شد جامی | مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

ایضاً له

٥ ترا صباحت ترک و فصاحت عربست | ملاحتی که میان عجم خبان عجبست
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه حسن | که از اصول صفات جمال منتخبست
جهت ظهور آن شد خورشید جد تعالی الله | ترا میان بتان این چه رفعت و نسبست
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر پهلوی | هزار خوبی و صد روش و لطف مکتسبست
توان زلال حیاتی که داده جان از شوق | بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب | اگر نه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی | ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

وله

لب گشادی تا سخن گویی و سیراب ریخت | طره افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگون نشاط از سنگ کوب | بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد آن کان دیت | گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جامی سجده عابد را زبس کز دیده خون | با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست | سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت درد تو خوشست | دست آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود | تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت

خوی تو بسی نازک و ما را دلی مست　　گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست
بنود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان　　کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
سر تا ز زلفت سبب جذبهٔ عشقست　　سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب　　کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
از نغمهٔ غم پس مکن ای مرغ سحرخیز　　کامسال درین باغ نوای طربی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق　　گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی　　در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

وله ایضاً

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات　　ظلمات زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد　　شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب لبت بخنده میکند　　تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه میبرم از جان و دل امید　　درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت　　قرت بنور وجهک عینای فی الصلات
زان خارها که در دل من گشتی از جفا　　خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات
در دام طرهای تو جامی اسیر شد　　مشکل که افکند پس ازین دام ترنجات

وله

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست آمدست　　گفت تا کی گویم در روی چندین سخت و سست

گفتمش

گفتمش در عاشقی مارند و لی پاکم و مست　　گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه پیوستم ز اشک　　گفت زین تخم و زمین جز داغ حسرت بر نرست
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل　　گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گلزار باغ این سرخ رویی از کجاست　　گفت گر خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سررشته خواهم بکف سوی تو کشان　　گفت این سررشته کی اهل دلی در دست جست
گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست　　گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ایضاً له

ای که جان و دل آگاه ترا همراهست　　بی تو آنکه بیم از خویش جدا آگاهست
مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست　　آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد　　راستست اینکه ز دلها سوی دلها راهست
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم　　دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواهست
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز　　روی ما کز فراق تو چو روی جان کاهست
جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا　　چاره کار رضینا بقضاء الله است

وله

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت　　بر بیاض صفحهٔ خورشید مشکناب ریخت ٥
یک ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل در چمن　　دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
بسته بادا دام سوی لب مبرکان خستم　　نقل بزم امشب ز دلهای اولوا الالباب ریخت

خالهایت دهنم ار بود چو بشکون دانها … گر کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید … قطرهای خون بود گر کشته بر قصاب ریخت
خفته بودم بر خس خارحسرت زاد از گل … باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب … عشق تو بر جام او زد سنگ وان جلاب ریخت

وله ایضا

٥ دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت … عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل بزم وصل از تکلیه محرم که جغد … کم رود سوی عمارت چون بویران خو
یادم هر سر دل من سخت می آید چو تیر … تا ازان ابروکمان با زخم پیکان خو گر
قائمم چوگان سرم گوییست در میدان عشق … تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گر
بر رخ لیلی مخوان مجنون چرا از انکه … زانکه ان سرگشته در کوه و بیابان خو
غرقه در خون دلم از شبنم غمام چاک … فکر باران کم کند انکو بباران خو گرفت
همچو جامی در دو سر بیند ز بالین حریر … هر کرا سر بر در تو با سنگ دربان خو گرفت

وله

٥ جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست … همه عنایت لطفت چون بجای منست
دعا که با همه کس میکنی نمی خواهم … من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم … بداغ هجر که میسوزیم سزای منست
کهی که تیغ زنی دست ده که بوسه کنم … که دستبوس توان بخطه خونبهای منست

وش با

خوش انکه رحم کنان با رقیب میگفتی … مرا ازان چه ازین کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو ماست روی سایه صفت … رقیب روسیه افتاده در قفای منست
مگو که شیوه پیکانگانست جامی را … که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

ایضا له

خوش انکه وقت گل لب جویی گرفته است … در پای سرو دست سبویی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبوی از وست … بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است
از چنگ و اشک چنان میرمد دلم … تا خوی تنگ عربده جویی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ … جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق … راه خلاص از همه رویی گرفته است
جان را خجسته باد بشهر عدم سفر … کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز … از دست داده دل سر کویی گرفته است

وله

الکی سگدل که پیش اسیران غم نشست … یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خوانم نشست با تو همیگفت یکدو روز … اکنون که کرد وعده وفا کید و دم نشست
گر نیست در کفم گلی از روضه حرم … این بس که خار بادیه ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابانش جای که … انرا که مرغ روح ببام حرم نشست
شد بر دلم محال طپیدن عظیم تنگ … در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست

سیل سرشک من ز در آستان تو
چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جای بروی خود در وصل تو بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

وله ایضاً

غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

هست بر مایده حسن تو بسی نعمت و ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و المست

میزنم شاد دمی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست

وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
گر که پیمان نپسند آنچه خلاف کرمست

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشقت ز گران قامت افلاک خمست

باکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

وله

پیش از آنم که دهم جان من بیدل ز غمت
قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر هم میرم
چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمست

خوش بران رخش که در جلوه که حشمت و ناز
پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
باد دور از همه احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من می یابم
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامه رحمت

نامه رحمت جاوید من این بس که مرا
دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

ایضاً له

تا کی ز دور بر آمدن و ز دور رفتنت
خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موی هزار درد
دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت

آهسته ران که تیز نداند بجان من
هر شعله که میجهد از نعل توسنت

کو باغبان نخوان بتماشای گل ترا
ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشته جان جامه بافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

وله

پر از سر کشیدم سر دیده سگانت
موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کنم کمانت

کم زن گره میان ز ابر قصد من که ترسم
تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گشتی مجو زیانم
یارب خدا نبخشد سودی بدین زیانت

من گفته‌ام که چشم برگی ز گلبن تو
کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده از لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن وگرنه پیشانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که پشت ملا
نقش صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنام از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

وله ایضاً

الا ای سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کلاه کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور را
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

هرجا کسی پیاده کند گشت و که سوار
آنجا گل سوار و پیر و پیاده کیست

[illegible]یده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نکرد خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

وله

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم نسخ خط مهوشان نکشی کار وز
بجز خط تو ماهی چو در قلمرو نیست

دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست
بجست و جوی تو چون کس بهی دو نیست

چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون
تمام خرمن او در حساب یکجو نیست

چو روی او شوان در حساب چیزی دید
دلا ببین دهنش وز وجود خود بو نیست

بنکته‌های چنین جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

ایضاً له

صاحب دلی که از دو فنا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی قمار خوش عجب کار خانه ایست
خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت

برد دل شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل زار روی خال تو در دام غم فسرد
بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش ز خم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج با رخ تو از آن غایبانه باخت

وله

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

ولی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه
گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان برابر خورشید طعنه زد نیلگون
ز رنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود — اگر نه مشک ز طیب شراب افتادست
چکیده‌ام ز هوا یا ز نظم تو جایی — بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب افتادست

ایضاً له

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت — زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود — دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه او فتن — احساس پس کرد و در کنف اشا گریخت
گریخت از سبب سبب الیجا روا — خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسببند — هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پر مشغوش که رود در تو گرد — هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز عجب و ریا خویش — زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

وله

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست — نیست یک دل که ز عشق تو درو چاکی نیست
کمتر از این که درین باغ گلی نشکفت — که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک توام گشت ولی رخش ترا — لیک پر به رمزی حلقه فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند — درمیان همه (لیکن) چو تو چالاکی نیست

شده‌ام خاک و تو از عار بران باشی
خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو — سر زانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه پیشه فتراک تواند — جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

وله ایضاً

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت — دل ما سوخت بسی دود دل ما پش گرفت
طوطیانند فرو برده بشکر منقار — یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت
نقش پابوس ویم نیست همین بس که چو شد — در رهش سوده شدم نقش کف پاش گرفت
نه دلست این بیرم بلکه دلم از سم عشق — شد رها قطره از خون جگر جاش گرفت
کفت دامان وصالت بنیم درکف و رفت — اشک من گوشه دامان تقاضاش گرفت
ساقی امروز بنده‌ام قدحی چند بده — رغم آنرا که غم نسیه فرداش گرفت
دل ز آن زلف سیه شد بکمال جای ازو — بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

وله

گذر فتاد دلبر وقت گشت نگار همت — هزار جان گرامی فدای سرو قدت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو رستم ز رنگ مستی خویش — چه خوش که سوی وی افتد نگاه دم بدمت
نباید از تو چو ستم ور ستم کنی تحمل — ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته‌اند کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز حشمتت

خرم سدره شدست آشیان مرغ دلم ‎ ‎ ‎ هنوز رشک پرواز کبوتر حرمست
نبامه درج ملک شرح شوق خود جامی ‎ ‎ ‎ مباد شعله زند آتشش از نی قلمت

ایضاً

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست ‎ ‎ ‎ گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را ‎ ‎ ‎ بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل طبق غنچه ز رخسار گشادست ‎ ‎ ‎ نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته ‎ ‎ ‎ خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی ‎ ‎ ‎ پر دامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن ‎ ‎ ‎ کز مرسلش انگشت چو سیم آمده پیداست
برقعی ز آتش گل شاخ شکوفه ‎ ‎ ‎ از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه ‎ ‎ ‎ کز سبزه بزیر قدمش سبزه مصلاست
این ابر بهارست که در سایه جودت ‎ ‎ ‎ بر کوه و در و گشته همه دامن صحراست
نی نی علم ملکه سراپرده عشرت ‎ ‎ ‎ شاه ازلی بخشش زده بر طارم میناست
جامی که زد از نور قلم شعر بهاری ‎ ‎ ‎ از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

وله

بحمد الله که بازم دیده شد روشن بدیدارت ‎ ‎ ‎ گرم قوت جان از حقه لعل شکر بارت
غبار آلوده می آیی و چرخ این آرزو دارد ‎ ‎ ‎ گر از آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده ‎ ‎ ‎ که باشد همت پنهان ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم گره جنبان اگر خواهی ‎ ‎ ‎ همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و دیوار گردیدن ‎ ‎ ‎ چو روز روشنت از شعله آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس ‎ ‎ ‎ که روزی سایه وار از باد افتم زیر دیوارت
چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی ‎ ‎ ‎ ولی در گفت و گو آورد بادش بوی گلزارت

وله ایضاً

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست ‎ ‎ ‎ وز نم نیمشبی راه نه گرد و نه گلست
تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل ‎ ‎ ‎ لوح صورتگری خامه زنان چگلست
ابر گو سایه میفکن که بگرد لب جو ‎ ‎ ‎ سایه نارون و بید بهم متصلست
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش ‎ ‎ ‎ هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست
زاب گشت چو اسفنج برآمد لاله ‎ ‎ ‎ گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست
محتسب گر زند بر خم می سنگ ستم ‎ ‎ ‎ هر جفایی که کند در حق شان بحلست
بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش ‎ ‎ ‎ جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

وله

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست ‎ ‎ ‎ مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره سان جانم هوادار است آن خورشید را ‎ ‎ ‎ یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل در هجر تو ‎ ‎ ‎ کین دل غلطان بخون یا قرعه فال منست

باد فریاد من افتاده بآن گل برساند / گفت کین غلغله مرغ بی پر و بال است
فکر مرهم بهر چاک سینه‌ام چند ای طبیب / این جراحت یادگار شوخ قتال است
گفتمش مالیده‌ام سر بارها بر پای تو / گفت بگذر کو درین ره کان نه پامال است
شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود / این نه دیوان غزل دیوان اعمال است

ایضاً

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زدست / لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زدست
شاهد رعناست لاله همچو گلگون پیرهن / یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم که زیر خاک بعد از مدتی / آتش داغ شهید آنجا علم بیرون زدست
کرده یاقوتی طبقها را ز زر ناب پر / گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد / صد هزاران آوه پیدست و سوزن چون زدست
گر نه عکس سبزه بر جو زنگ بر آینه است / زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
بهر تاب خود فکند امروز بر سرهای تاج / شب شکوفه چادری کز فرش صحرا بون
چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان یاد / گر تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست
گشته جامی بود پیچیده در میزان لطف / جا چه باید از طعنی زدست از طبع ناموزون

وله

مرا چو قبله نگردد بعید که رویت / ز عیدگه که کنم آهنگ کعبه کویت
تو عید خلقی و قربانت اگر مردم را / کشد تیغ خونریز چشم جادویت

اگرچه

اگرچه جنت و دین عید پس مه دیدن / نمی‌رود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم / همین بس است مرا حج که گردم سویت
ز تاب هجر تو می‌سوختم بحمدالله / که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری گشادی دست / دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون خرام و مترس از گزند گزر سو / هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

وله ایضاً

در کنج غم نشستم خوشنود با خیالت / خوش وقت آنکه چندی هر ساعتی جمالت
این بس که سوزدم جان هر دم ز داغ هجران / من کیستم که باشم شایسته وصالت
تنم ز برق رازی از فرقتم رهاندی / جان باد و دست فرقت تن باد پایمالت
دور از لب تو هر دم لب تشنه جان سپردم / هرگز نخورد آبی از چشمه زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت / به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که گردم / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو / ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

وله

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت / آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
بت من گر فلک غاشیه‌اش داشت بدوش / عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست / در بی عذر چو حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم — امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قباجامهٔ جان چاک زدن — کر چرا قد ترا تنگ در اغوش گرفت
عشقت از دود سپر هوش و خرد بود تنک — دل من ترک خرد و کم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه شکایی خواهد — دامن شاه عطابخش خطاپوش گرفت

ایضاً له

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است — در دل لاله ز رشکش آتش سودا زده است
شد جهان باز آه من ازان ماه کرافت — کیسه ابر ده برین طارم مینا زده است
برقبل که کمربست ندانم که مرا — میکشد گوشهٔ داماش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک درش — خرم آنکس که کهی بوسه بران پا زده است
هر غمی کز صنمی چشته دلی خورده فرو — همه سر از دل جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات — بس که هر کوشش لبی بوسه بر انجا زده است
جامی افتاد ز با زیر لگدکوب جفا — یا غم اک بی دست تمنا زده است

وله

لاله پر روی تو داغ دل ماست — داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما — رشح خونابه داغ دل ماست
طاق محراب خم ابروست — سیه از دود چراغ دل ماست
دل ما خاک در تست کشته ز غم — در بدر گشته دو چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق — بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظ لاف بلاغت چه زنی — وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند — شغل او بهر فراغ دل ماست

ایضاً له

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت — بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود — دران زلف باد[و]ش پراکنده ساخت
بروی غلامی بود بنده را — که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
زنک تار مویت که با مار سید — دل ناتوان عمر پاینده ساخت
برازنده بود قبای تبا — چو آن زیب را که برازنده ساخت
بود دم بیک بوسه شرمنده ات — بجانم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان — لبی مست را باده بخشنده ساخت

وله

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت — یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت
تن که آزرده تیغ ستمش بود نماند — جان که آویزه آن بند کمر بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق — تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون زخم انده و بره وکو که خوشم — که بیازار غم ان قلب زر اندود برفت
بود خشنود دیشب این که ز غم او جان بدهم — حمد لله که ازین غمزه خشنود برفت

خبر فرقت او و ادو شد آوازه رقیب / زد لبو پروانه ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که زغم گاه بود / بس کش از دیده شد سنگ جگر آلوده برفت

وله

یار نازک دل که پیوسته من آزار داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او / با من آزار کش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود و کار عاشقان از اول بد است / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بخت من از نادیدن او تیره بود / روشن آن چشمی که پنهانی از آن رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست / آنکه پیروی خبان ما هی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و میمردم ز غیرت کو نبود / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش پای لنگ آن تنگدل / گر کهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

ایضا له

هم از خم صفا جام مصفا زده است / همتم سنگ برین ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز تعلق مطلب کان مسکن / دست در آرزوی نسیه فردا زده است
زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است / مشت خاکیست که در دیده بینا زده است
برفشان جیب که خار قدم تجرید است / نیم سوزن که مسیح از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس مصلا که رهش نقش مصلا زده است

بیعاری

پیشانی‌ای ز حرم کعبه روی بی برد / گاب راه حرم از آبله پا زده است
گر چه تنگست بسی خانه صورت جامی / گم کسی ضمیمه ازین خانه به صحرا زده است

وله

یکدم از توبه و تقوی که همه پندار است / دربی مطرب و می باش که کار این کار است
صف زده در کشان پیش در میکده اند / زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهیست / مهره آتش گر چه هزار است کم از زنار است
نخلت ار اکه شد باز حد شرع برون / مردم آزار مجوی که خدا آزار است
جز به تجرید مسیحا که درین راه دراز / سوزنی در قدم همت عیسی خار است
هر چه بر قسمت تو بار است اگر مرد ری / بنه از سر که گرانی ببر و دستار است
دلق و سجاده جامی ز پی زرق و ریاست / هر چه دارد همه بهر گرو خمار است

حرف الشین

در بزم ما که میرود از لعل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسلست / باشد میان اهل طرب صبح و شام بحث
منعم مکن ز رخ که بگو ترک بحث وصل / تا منع دار دست بکرده تمام بحث
با زاهد افسرده مگو شرح سر عشق / از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای بابلی
از می رود بمجلس مستان مدام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / مردم رود میان صراحی و جام بحث
جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

حرف الخاء

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو لقمه وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بگشت و کار جهان رخ مبار کاخ و خواه / ز رشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج
گریز یکدو سه روزی ز حبس حس و جهت / که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طره خوبان مگیر و عشق مورز / که آن شکنجه و بند است مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان عمر و نکرد / گل لاله پس نکند از دلال و غنچه و غنج
ز بخت تیره خود رنج مینکشی جامی / ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

وله

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج / بر آن رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی
بود پستی خرامی قدت از خاصیت باده / شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد / که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی
دوان بالا و زلف از باغبان صنع میرانم / گه چون بیبر و در شمشاد گاهی راست گاهی
رقیب کج نهاده باد حرم راستی کارد
بعاشق مژده بیداد گاهی راست گاهی

نماز من

نماز من نیاز آمد بحاصل زانکه در مسجد / شوم بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج
خیال قد و زلفت گشت جامی در سخن ارزد / ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی

وله

نیست شب وصل تو هر از رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری شد جان / از ده ویران چه ستانی خراج
درد و سینه طبیبی که گفت / داغ جدایی نزد برید علاج
رنجه شدی زاه و فغانم که دید / سخت دلی همچو تو نازک مزاج
خاک در و سنگ سرای توام / داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی پرسه زیک بوسه بحث / خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

حرف الحاء

ایها الساقی ادر کاس الصبوح / هات مفتاحا لابواب الفتوح
بر تو جامست یا عکس مدام / ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبلست / ام شمیم الراح ام مسک نفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا / انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی / من ز توبه توبه دارم نصوح
گریه ما بین همه عمر دراز / چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست   کمترین کاری درین ره بذل روح

وله

ای ز لعل تو زنده نام مسیح   کرده چشمت هزار خون صریح
بهم از خط سبز و خال سیاه   بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوشست آری   کل شیٔ من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست   دام کرده ز دانهٔ تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید   کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل گر تو داد رسول   خوش صحیحست گرچه نیست صحیح
خون جامی چه غم گر خورد لبت   باده باشد حلال پیش مسیح

ایضا

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح   باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفهٔ لایق جانان نکند آرای زاهد   ترسمت دست نگیرد دقیانت تسبیح
پیشهٔ علم نظر ورز که العلم حسن   منکر فکر خود مباش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب لب جام آری   باشارت طلب بوسه پسی به که صریح
آن دهان گیر بهوست ز لطف تو ولیک   نکند بوی ترا بر همه خوبان ترجیح

هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشتهٔ اوست
خاصه آن چشم خوش و آن لب جانبخش ملیح

وارد صبح

وارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح   جامی و جام صبوح از کف ساقی ملیح

وله

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح   مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش اینکه هر که زمی را حلال داشت   خونش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح حیات شد شراب لعل   یا معشر الاحبة حیو علی الصلاح
صدر و صف نعال نباشد به بزم عشق   از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود   ان لم یکن تناولها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم   ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی به بزم اهل صفا میروی نخست   دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

حرف الخاء

رخش همت شد و ملک فقر را میدان فراخ   عیبت از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ
شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر   سخت دشوارست بار شیشه و ره سنگلاخ
هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنگ   بهر میوه میخورد از دست هر سفله شاخ
بر آوازی ز کوی فقر یا آوازه‌ای   گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل   بسته ام با فقر عهدی یستحیل الانفساخ

هر دم از عمر گرامی هست گنج بی بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جای جامیا   سوی معنی رو که هست این ملک را میدان فراخ

وله

ای لب لب توام بدهان شهد ناب تلخ   در کام جام لب می لعلت شراب تلخ
زانم که دهر زهر فراق توام چشاند   شد مدام عیش مرا خور و خواب
از دل که سوخت ز آتش غم جاشنی بگیر   ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن شغل دهانم چو میدهی   گر دوست چون تو نیست نبود زهر ناب
کردم سوال بوسه شیرینی از لبت   نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلست و گریه تلخم از و گلاب   هرگز گلی نداد بدین سان گلاب تلخ
می یابد از عتاب تو جامی خلاصی   آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

حرف الدال

چشم از ابروی که این طاق مقرنس کردند   قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند ٤
رخت آن مشعل نورست که از بهر شب طور   روشن آرایش وادی مقدس کردند
مه و توشان ز غمت خرقه پشمینه بدوش   بس تعظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود   دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که منعم ز عشش   زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عاشش نگرای شاهد گلچهره که هیچ
که درین باغ چرا بر روش حس کردند

جامی از

جامی از دامن آن کرم روان دست مدار   که بهر مرحله صد قافله را پس کردند

وله

شکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود   از شیشه ما درست بود باده چون رود
از تشنگان بگوی تو شد جوی خون روان   عقبند پیش ازین که بگوی تو خون رود
هر کو ز زلف سلسله بر طرف مینهی   بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود
آن گرم رو بعشق تو شد کز کمال شوق   پروانه وش بآتش سوزان درون
مانند سنگ در اثر آه کوه کن   گر جو نشان ز تیشه اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر   عارف بحیرت وجوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت   آری چو جام پر شود از سر برون رود

ایضاً له

شبم ز ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد   بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد ٥
بس از مرگ ای همایون زاغ اگر استخوانم را   در آن صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم   چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
فشان نعلهای مرکبش جوید سنگ منا   بلی سایل همیشه سایل صف نعال آمد
نیابد جز بخوناب جگر در بر خدنگ او   کر باغ سینه و پستان جا نزا چون نهال

ز حسنت شاید ار باشی نیاید بر زمین سلیمان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی — از آن برو عاشقان تنگدل احسن حال آمد

وله

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد — ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
جهان از سوز دل شد قالبم گرم — که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت مست آتشین لعلی که هرگاه — خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر آن سوزم که باشد — چراغ از هجران تا شب بسوزد
بر خاکسترم از رشک ای باد — مبادش زان سم مرکب بسوزد
رقیب خام مست از بخنگی دور — ز یار بهای ما یارب بسوزد
چو بر جامی شود سوز تو غالب — متاع هستیش اغلب بسوزد

ایضاً

٥ گر نماند آن غنچه لب با من جهان خندان که بود — شد دو ار شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رقیب کوی زنهار من سر و سامان مجوی — خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز هجر ار بگذرد معذور دار — چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من وه کآتش دل آب حسرت — یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم نگون زلف شبرنگش بدل — ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دل مسکین طبیب — گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی

آه جامی زد علم چون چاک کرد سینه اش — عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

وله

٥ تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود — با شرنگ گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران — تا تو باشی این چنان ما همچنین خواهیم بود
در کمان ابرویت چند نهان ترک نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستان عمرها — ایستاده بعد جان در آستین خواهیم بود
چون نوا از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای فشانده بر بساط عیش خلق تا بکی — ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

ایضاً

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبودت آن — که بیگو شد عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان برگیرد گر بینم — همه از شرم و تیرد جوان خونخوارش پیش
جان بچو دشوم هر که بینم بابر سر کویش — گر از ره باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش
در آن کوی از فغان و ناله عهد دیدگان هر کس — که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول ننموده آسان / چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

وله

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود / وان روان بگذشتن آنگه بازپس دیدن چه بود
با رفیقان کرد رمزی داشت از من در میان / آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
پند دل میگفت دی کان ماه را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش وان بدخو نگفت / کش همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را / تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی / بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی / خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

ایضاً

لبم از خاک پات میگوید / تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید / عجلوا بالصلوات میگوید
عقل زلف پیچ پیچ ترا / خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مغنی درت / کافر از سومنات میگوید
مست عشق تو ورد زاهد را / حیله و ترهات میگوید
زاهد از ورد خویش مینازد / صوفی از واردات میگوید

جامی ز

جامی از تربات پسته دهان / سخن از طیبات میگوید

ایضاً

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد / بلبل بیخان و مان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان را بار و من محروم از آن / وه چه روز است این که دارم سگ بود ز من
گر چه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک / یکگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش آید بر کامی مرا / هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری بیا از بهر آن / غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگر از او دیده روشن گر چه از مردم بود / جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش / جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

وله

قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند / صد عبث عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها بافسون جان بسند / چشم آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند
نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز / گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
هیچ دانی غنچه های ناشکفته در چمن / بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده ها / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاقها بر گرد بر روی جیحون بسته اند

کس خیال قدّش بالایت به از جامی نبست　　دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ایضا له

ای کسانی که درآن کوی گذاری دارید　　این چنین در غم و اندوه مرا بگذارید

ناگهان گر سوی آن راه گذاری بکنید　　بر شما باد که از حالت من یاد آرید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا یاد دهید　　یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید　　یادگاری بسگان در او بگذارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید　　چو شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید　　شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید

چو گیاه غم و حسرت ندمد از گل من　　هر قدم تا بروز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای منور باشد　　بر مزارم سنگ که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی ازین کوی بخاک　　شاید ار بر سرش از دیده و دل خونبارید

وله

چنین کان ترک عاشق کش بخون خویش میبازد　　سزد کز غایت حشمت بحال ما نپردازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز　　نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد

ز جام هستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم　　که بیماران هجرانرا جز این شربت نمی‌سازد

ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این　　نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

براهش خاکم ای دیده بزن از اشکم آبی　　که ترسم توسنش را آتش من نعل بگدازد

عجب

عجب شبدیز رخش او که گردش کس نمی یابد　　دلم هرچند از پی مرکب اندیشه می تازد

نگیرم جامیا گو آشکارم پیش خود خواند　　نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

وله

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد　　جان سوخت ز غم وان بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری　　این لطف چرا از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را　　چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

صد قصه بر غصهٔ من ظلم رسیده　　بردم بسر راه ولی شاه نیامد

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم　　کز خاک شهید غمت آه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت عشقی　　کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و مستی　　چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

ایضا له

بعزم گشت جوان نازنین سوار شود　　هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد　　که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات گر زین آستان نتوانم رفت　　اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هر گه ببوستان گذرم　　ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود

جهان بفکر رخش تازه گشت خاطر من　　که یاد غمزهٔ او چون کنم فکار شود

دلی شکار چو راند برون رود آهو　　به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست		مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ایضاً له

چیست میدانی صدای چنگ و عود		انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسرده کان ذوق سماع		ور نه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش		آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال		جان عاشق غرقه بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس حق		لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد		صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست		صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق		وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دیده جامی زان فتاد		چون صراحی پیش جام اندر سجود

وله

تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد		با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه شوخ چه سازی بخون ما		موی سپید من نگر ای جان و روی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره		بر رشته امید من از چرخ تیز گرد

نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست		کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی و اغراق که مستمع		افسرد از شنیدن این نکتهای سرد

تعویذ

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است		کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت		عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

وله ایضاً

ز خاکم چو حولی گیاهی بر آید		ز هر شاخ برگ وفایی بر آید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا		که دود از دل مبتلایی بر آید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود		ز هر سو که آواز پایی بر آید

بگو گوش کن کان سحر گرد کویت		چو شبها فغان گدایی بر آید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشای		بود در دوا مارا دوایی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی		که کام دل از دلربایی بر آید

وله

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند		یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست		یا بشهر عشقبازان هیچ صاحب دل

عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس		دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل

ماند صد مشکل درین ره ور همه مشکل تر آنکه		کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست		کاسه دردی نصیب ما ازان محفل نماند

قصه کوته جمله غرق موج استغنا شدند		آنکه داند راه و رسم بحر و بر ساحل نماند

بارکش جامی زمام دل زنیش آب و گل
پیچ کس را تا قیامت پای دل در گل ماند

وله

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بران لب خالها بین خط میفزای
بلا بر جان من زین بیش مپسند

جسود از پندگویان پند دل را
که گیرد عاقلی از حال او پند

نخد ستمکاری سپهر و بلندت
میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است
گناه از بنده و عفو از خداوند

ندوست من کشی مردم پسر زلف
زبانا شاد دم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتر نئی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

ایضا له

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد
دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را پیشتر زانم که گویندت
فلان دیوانه کشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر
ز محرومی دیدار آن چنین دشوار میگردد

خوشا آن روز کز کنجی باهمه نیمان چو من دیدی
که ای مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

ره مقصود من از مطلع امیدت تا بید
برغم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق دل با صد غم و محنت
هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش در بستر راحت بخواب ناز و جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

وله ایضا

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سو چون سپاهی از پری رویان پیدا
چه حاصل زان همه خوبان چو سلطان دیر

ز جانم یک رمق ماندست و تنش آرزو دارم
قتیل من دریغ آن نامسلمان دیر می

بمیدانم چه شد گر ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می آید

برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می

سموم هجر عالم سوز و ابر وصل او بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می

وله

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند
بر عاشقان چه بسته در گفت و گو مبند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل در جست و جو مبند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش
بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

چو نیستی نشان نزد از میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان شد ز رنگ و بوی سیم تازه ای حریف
روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت و گو غم گل می برد بسر
جامی چو غنچه با دل خود دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوختی انچنین ماند … عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فلک بر سینه ریشم … کز ذوق ان مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از نظر ای پاک دامن اشک خونین را … که بر چشم داغهای خون ترا بر استین ماند
برین در گر چو باد صبح زاهد را گذر افتد … کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
خط شکین تو بر لب صف مور است پنداری … که تا گه وقت رفتن با ایشان در انگبین ماند
گهی گاهی سواره روی خود مالم بره شاید … گر از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده … از ان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین

ایضاً له

چو نرگس سرخوشم از خواب ناز برخیزد … هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد
بخون غیر دریغست تیغش آلوده … مباد انکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زار هم او فتاده مگر … طفیل صید بفتراک خویشم اویزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد … گر از نخست بزهر غمش نیامیزد
چنین که بخت بد و یار زنگ خصم منند … ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد
کهی که یار دهد کام بخت نگذارد … کهی که بخت شود رام یار بستیزد
اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی … بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

وله

چون سوار ان سرو خوبان برای بگذرد … با وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یادان

یادان شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا … هرکجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر … نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود در هر دلی کان مه گذشت … وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخون ریزم کشد تیغ ستم … وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
من که از یکروزه هجران انچنین رفتم ز دست … وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی حیرت زده دل … از عقب افغان کنان چون دادخواهی

ایضاً له

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد … خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش … خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفه جان پیش خبان سنگدلی … که بتعلیم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان … محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا … تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو بردار دل من رنج فراق … ای خوش آن ریش که آزار از ان نیش
جامی از آتش دل نعل بسم رخش تو یافت … تا ز پیر داغ وفایت برخ خویش کشد

وله

بیاد دوست گر اینسو سوار میگردید … ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره مانده … خدای را غم حال من شکسته خورید

بخواری نگذارید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیز برید
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید / کشان کشان ز پیش تا بسگارگاه برید
کرم کنید و بستانید نیم جان مرا / بخاک نعل سمند سوار من سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کنید / مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید
بگرد دولت آن جای ناله جامی / دریغ گر غم ارباب درد نخرید

وله

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد بگشاید / ز گل بر روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
حسود از روضه جنت اگر شیرین معاذ الله / زکوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
در آید هر که را ایمنی ز در یاری و غمخواری / در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین پس بدرای بهدم ازکوی حوالیم / که مشکلهای عشق از خدمت استاد بگشاید
گره شد در دلم زلفت جگر دم کرد پنهانها / چو دانم این گره از طره شمشاد بگشاید
اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید
مگو جامی بیان مه گر غم عشقم رهایی ده / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

ایضاً له

گر نه یار از زلف بر رخ مشک بوی خود کشد / جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سر کوی تو نز اشیدم زی سرکشی / گر سوار من خم چوگان زکوی خود کشد
خاک کویش بر سرم باشد ز رحمت علقی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشق بازی

عشق بازی خوی شد خونین دلم را با بتان / این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربای / تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی پر بر آمد تشنه لعلت ز می / همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه / بینوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

ایضاً له

میرسد باد صبا وز یار یادم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز / شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده گل هر دم چو بلبل عندلیب / محنت مخموری دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی / بار ابر آن گریه‌های زار یادم میدهد
شعله زد آتش بجان وه کین رفیق سنگدل / جدا زان شوخ خوارش کار یادم
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن / چون کنم هیچش جز این گفتار یادم میدهد

وله

خواست هر سو فتنه‌ای کوی فتنه جوی من رسید / بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشان علت بس / زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آید بر زمین / گرد بخت بد عددگان بر سوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور / اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی / جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست / گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم / هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود / کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید در برم / ورنه ز باغ عمر تمامم پسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من / کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد / خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوخت عشق / این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن / آن جوی سنگ را که بی شیر کنده بود
جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند / خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد / راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده سرا غشته بخون دل از آن / پارهای جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند / چون کنم شعله آتش ببرون می افتد
شعله آه من ایشان که ز گردون گذرد / غرش را دم بدم آتش بستون می افتد
بی تو کم شد اثرم و در غم تو در عجبم / که بسر وقت من کم شده چون می افتد

بختم آن

بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق / هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد
جامی این نوع که سر رشته مقصود گسست / آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان بگسلد جز سوی آن سرو بلند / وه که خوش شد حکم زین دل دشوار پسند
رنج بی فایده چندین مکش ای ناله حکیم / کی بود مرهم تفریح مرا افیون سپند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر / گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
سرو رعنی که دلم در چمن عیش نشاند / شد باد غمت اندیشه از بیخ بکند
خط سبز تو و دودیست کز آتش بر خاست / چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر / گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را / همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

٥ رفتم بباغ سرو خرامان من نبود / وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نو بهار بهر سو گریستم / کان سرو پیش دیده گریان من نبود
از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکید / جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سرود فغان کنان / گرش طاقت شنیدن افغان من نبود
بگشاد دل ز لاله مراد انکه پر خوش / داغ غمی نماند که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی پر پسند ناز / جانم ز رشک سوخت که جانان من

جامی بگوی بر حسب ماندی ز دوست باز / من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

ایضا له

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد / لاله‌ها بر دمد از خاک وزان خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد / دانهٔ اشک گر از دیدهٔ مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن / خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
نه خیال در دندان تو گویم چه عجب / که ز نوک مژه‌ام لولوی مکنون بچکد
وه درون خانهٔ غم گردد گر جای نکند / از برون سبزه اندوه دمد خون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون / خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
خونبها چیست چو آن غمزه کشد جامی را / قطرهٔ می که تر از آن لب میگون بچکد

وله

چو ترک نرگسش مست پای در رکاب کند / کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم و هنوز / هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل / ز حلق تشنه گلو تیز تر ز آب کند
خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم / که گاه عشوه و که ناز و گه عتاب کند

بیاده بر حریفان چو مجلس آراید
نخست زآتش غیرت دلم کباب کند

اگر برسه جامی لب شیخ جام رسد / کجا بدور لبش توبه از شراب کند

وله

درد اگر عشق یار بدیوانگی کشید / خط جنون بدعوی فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل / بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو داغ و درد عشق بمردانگی کشید
تنهند جز بخاطر ویران گنج عشق / معمور خاطری که بویرانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت / با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
جامی در آشنایی و یاری نمود سعی / چند آنکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ایضا له

وقت گل آن گونه کز گل سبزه سر میدمد / کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی / بعد بار از وی بجای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم / آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
مردم چشمم خیال خواب چون بندد که گر / گر خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد
کی شود پاک از گیاه غم گل کشت امید / کش ز یک جا بکنم صد جای دیگر میدمد

ارغنون خوان نشد فزون دود آن دم که او
بر دل من می دمد گویی بر اخگر میدمد

زنده شد جامی که جانبازان تیغ هجر را … از فروغ روی جانان صبح محشر میدمید

ایضا له

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد … آشنا نا گشته از عقل و خرد بیگانه کرد ۵

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید … پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

انکه هر جا قصهٔ مجنون و لیلی خواندی … چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی بجد باده بود … با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه

عشق گنج آمد دل بیجان و تن ویرانه … انچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فزود آمد بتن … مرغ را مایل بدام بیش ذوق آب و دانه

جامیا با دردی جام بلا میباش خوش … چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه

وله

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند … تا سر ننهادند براحت ننشستند

هر چند که مرکز می و بیخانه ندیدند … همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که یکبار … رفتند و زین داغ جگر باز برستند

زینسان که ترا دوست گرفتند جهانی … ترسم که ازین بجز ایت بپرستند

از دام علایق بفن عشق توان جست … خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

منبر شکنا نزاجه ترقی شود از وعظ … زینسان که فرو مانده درین پایه نشستند

چون جام تنگ بود دل نازک جامی … گر سنگ ستم بر سرش آید بشکند

وله

پیش تو جا نمی توانم کرد … وز تو خود وا نمی توانم کرد

میتوانم ز خویش قطع امید … وز تو قطعا نمیتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز … آشکارا نمیتوانم کرد

سرو خواندم قد ترا و ز شرم … سر بیالا نمیتوانم کرد

ای تو گفتم که صبر پیشه کنم … گفتم اما نمی توانم کرد

خود کرم کن بیوفا موعود … که تقاضا نمی توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی … که من اینها نمیتوانم کرد

ایضا له

با انکه اهل دل ز علایق مجردند … در دام زلف سلسله مویان مقیدند

سرگشتگان کوی بتان از تو نی مراد … مقصد بکعبه نیست روان از اگر صد اند

پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی … جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند

کو داغ مهر و راستی عهد شان مباش … این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند

چون غنچه در قبا همه جان محبسند … با پیرهن چو گل همه روح مجردند

قومی که کام دل طلبند از شکر لبان … تنگ همت عاشقند و لی عاشق خودند

جامی حدیث سبزخطان گو که اهل سخن — بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

وله ایضاً

از یار کهن همی کنی یاد — این تازه نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی کنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
با دولت بندگیت پیشم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کین لطف ندارد آدمی زاد
از شکر جانفزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی — در دام غم بلا چرا افتاد

وله

دلا بکوی تو باید که خانه باشد — برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیرمت تو آرام گرد — مرادم از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آید — حدیث یوسف مصری فسانه باشد
که داشتم دل صد پاره را نگاهداشت — که پیش تیر تو از من نشانه باشد
چه بیم از آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — گر آن ز شعله شوقت زبانه باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیده من
که مرغ زنده به آب و دانه باشد

بکن

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت — نه آن سگی که بر آستانه باشد

وله

٥ لبم از شعله دل آبله بر خون زد — مهر بالوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر جا که ز خونابه چشم برخواست — دل ببزم غم از آن جام می گلگون زد
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال — قفل یاقوت بر درج در مکنون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما — کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
سرها بادکم از خاک بزیر قدمی — که براه تو زمانی که دو سه گام افزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن بیت بگو — که در چنگ غمت ناله برین قانون زد
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی — آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

ایضاً

٥ هر جا کسی از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای او — شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گلستان مه و من بر سر رهش — در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می پیاله لب او کنند نوش — دل مایل هوای وغیره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش — پیمان زاهد درپی پیمانه کی شود

دل را خیال می کشد هر جا که او
او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش / مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وله ایضا

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد / وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد ٥
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک / هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها / کی تواند صبر از او سالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش / مایل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی / گر چه از روی نامه احیانی گناهی هم

وله

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آمد / مرا تیر بلا بر سینه اندوه گین آمد
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری / بلای جان من اینک از آن بالای زین آمد
کسی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته / معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا / دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه / مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فاش شد / چو می آید رقیب روسیه یارب همین آید
ز پیچ و تاب شبها آنچنین کاید بجان جامی / چه خوش باشد که آن بدروز را خواب پسین آید

بنیکی

نه پیکی که از ما پیامش برد / نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کی است / که بیخود شوم گر کسی نامش برد
بود پرده دیده آن خاک راه / که هر دم بصد احترامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او / خوش آن مرغ کو روی دامش برد
هوا آن مه کند جلوه از طرف بام / فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا / تماشای قد خوش خرامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود / مگر همت شیخ جامش برد

ایضا له

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد / گر از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها / عجب دارم که مه را چاک در دامن نمی افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد / چو مهر گر بر تو ای زان مه برین روزن نمی
ز خوبان مست می نازست آن ترک جفا پیشه / که صد ره میکشم افغان بحال من نمی افتد
سرم دور از درت بار است بر گردن اگر تیغت / نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد
طلب نه جام بس در ده که عکسم میشود تیره / اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد
تا آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی / که آهو اینچنین خونریز و مرد افکن نمی افتد

وله

چو در بیگون لباس آن مه بگشت شب برون آمد / دلم زان شکل عیارانه در قید جنون می آید

زبس خون کز غریبان ریخت آن ترک جفا / غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مبادا آن ز چشم بیکسان / گر شد آب از تف تاب درون باران برون
چنان کوهی کز بر دل داشت فرهاد از غم شیرین / صدای ناله تا اکنون سرد کز لب بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک / زبس کز دیده پر دوری تو اشکم لاله گون آید
جفایی گر رسید از تو بمن واله تو کلا حاشا / تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
خدارا چون به بزم عیش بنشستی تو یکره / طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

وله

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج / نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غمدیده من اشک دمادم / آن کرد که با خانه من سیل قضا کرد
جانی ز لبت داشتم وام بکردن / از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد قبا سرو قد ناز تو مایل / گل اطلس فیروزه ز رغبت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا گر / مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

ایضاً له

مرا بر سر زمین کز دیده اشک لاله گون آید / دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن / کسی کز جان رود دور ماند خواب چون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خدارا ای فسون خوان درد سر کم ده که بیجا او / نه زانسان برد خوابم کان بگوید فسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من / بهر دم گر تره دردم از غم مجنون فزون آید
خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم / که تا آن قامت رعنا بجان از دل برون آید
مرنج از جامی ار خاک درت آوارگی جوید / که بخت خوابناک او در آید بنیاد نگون آید

ایضاً له

هیچگه چشم گران مهربان من شود / رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شدم از لاغری آن هم خوش است / گر سگش را میل سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار آید برون / جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و پروا بام بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
کمترش جامی بپابوس سگانت کی رسد / گفت آن روزی که خاک آستان من شود

وله

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند / گوهر سربسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس — بتماشاش که عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق — دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان راهبر اند — کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید — عشقبازان بحثش ورد زبان ساخته اند

ایضاً له

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد — چه فتنه کز لب تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو — بهر زمین که رسد سرو و یاسمن خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار — نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو با غبار شد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک — چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم — نی که در تن محرور [illegible] انگبین خیزد
بزم گل چو سرایند نظم جامی را — ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

وله

عیدست و چون گل نرگسی خندان بروی یار خود — ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو — عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم — تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی — عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

بروی آن

بروی آن سرو روان زد سر گلی آتش عیان — کاش نه دادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من — بردی بگلگشت چمن دامن‌کشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی — هر لحظه گوید غمی هم با دل افگار خود

ایضاً له

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید — زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون بپوشیدم ما پیراهن — که بر روی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
گلم تشنهٔ آب زندگانی به خوش باشد — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو پر روزنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ هم خاکسار خود — که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه — مبادا کین بهار حسن را هرگز خزان آید
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد — گران عزت نمی باید که در سلک سگان

وله

حادی که بهر ناقهٔ لیلی حدی کند — باید ز شرح قافله ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست — گم گشتگان قافله خود را ندا کند
با آنکه طبیب بکار آن مریض را — گر خون دیده شربت و از غم غذا کند
از زاهد پند زپیر مغان خلعت قبول — گر زرد شیخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان — میخانه به نیت رندان بنا کند

دل یافت لذت وصل و جان داد و غم خرید — تا چند همیشه سود زبیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی — باری جفا اگر کشیدن کرا کند

وله

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که اگر همره باد — گه گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی گذرم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نبینم رخ او پیش روان بر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو — طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر — من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

ایضاً له

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند ۵
غمزه‌ها را مکن انگیزهٔ غارت دین — کافران مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک سرم بهر کویش فکنید — تا بشد این کاسهٔ سفال سگ آن کوی
سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند — سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
من که در قبله چو با خاک بنهم زنهار — هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

چون خط سبز تو نازک شد و اندر نوشت — خوش نویسان تمثیل گر قلم از موی کنند
وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی — بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

وله

خرم دل آنها که به میخانه نشستند — وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند — چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست — ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر که زلف گشاده — تا روی تو بینند دو گرد بت پرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشاندند — خون دل ما جرعهٔ چشمان تو مستند
پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی — بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست — این بس که در دیر بروی تو نشستند

ایضاً له

جان بخشد از لب کشته را وانگه بخون فرمان دهد — ۵ خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او — باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد
جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد — دانم که دور ما رسد خونابهٔ پنهان دهد
گر سایه بر خارا فکند آن گلعذار غنچه لب — آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه باشد ذوق دل — کاش هر جان در کشد که بوسه بر پیکان
چون دست ندهد وصل او دور از رقیب شد خوش — آن به که عاشق خویش را خوابگاه هجران دهد

گردی شد از آتش زبان در چشم جامی وین زبان / آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

وله

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بجلوه بستاند / بدین بشارت و دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بهاران بپیرهن که سوی چمن / بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب میداند / که این بلا بسر من بمهر رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهرزه دردسر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی / جز آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

ایضاً له

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود / که بر آرم دم ازان دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن / تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فتادست سر بیباکی / پردلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بزمین روش نسازم مخرام / حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام / که نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصهٔ آن حلقه فتراک رود

جامی از

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر / لیکن نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

وله

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید / صبح بشنید نماندم نفسی سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان / که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو بس گرد شدم / در ره او چه رود دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت / گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم حسن چو ابر مه شب گرد کشید

مژه خواست که کند قصهٔ هجران تحریر / لیکن همه جدول خونین رخ زرد کشید

جامیا دل بغم درد ده اندر ره عشق / که نه شد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

ایضاً له

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید / بهمراهی او صد کاروان جان برون آید ۵

ندارد هیچکس تاب وداع او نگوییدش / که بر بیچارگان زحمی کند پنهان برون آید

بسندان ماه کو محمل که میگریند صد بیدل / نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل بیسیل بلا گردد / مرا هر قطرهٔ خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن / خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط سبز او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جای زبانش چون جرس گویی | برای آن نبود گویی همین افغان برون آیم

وله

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد | مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
چشم مکن که چیست صبوری فسرده دم | تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بند درون غنچه همه تو بتو گره | خونابه گز آن لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف | زان رنجه جهات که دامان فرو خورد
خوابم چو چشم اشک فشان چشمه سار شد | از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق لعل شده سنگ پاره | زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد
بشنای بحر برزخ جامی نهند شرنگ | خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

ایضا له

خاک کویش زبس از کشتن بخونم گل کنید | خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید
چون بریزد خون من این رسم بیک گر بعد قتل | گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا | پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب | ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
نیست پیش اهل دل جز دوی زلبی دردی بر | چند تدبیر دوای درد دل حاصل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

چند در دو سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل | ای حریفان بارش از یک جرعه لا یعقل کنید

وله

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید | دود دلیست که زو بوی کباب جگر آید
تا دیگ برون ریزم از آن پس که طپد دل | چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که چشم | در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر رنگ در دیده بشستم | زان روز نه کز غیر خیال تو در آید
بگذر بسر مرغم که کس تا فکنم سر | در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم خون کنم افیت | کاری که ز دست من درویش بر آید
جز ناله مکن کار دگر جامی از این پس | باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ایضا له

باز مکمند شوق بسوی تو میکشد | خاطر بخدمت سر کوی تو میکشد
دل گرد و اسپید از غم خوبان عمی بخت | عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد
از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود | چون خاطرم بحلقه موی تو میکشد
بس پر خوش است که دردو در لعل تو | از پیر نهاده زاهد و سبوی تو میکشد
بوی تو یافت از گل لورپته باغبان | چندین جفای خار بسوی تو میکشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کاینها همه ز تندی خوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

ایضاً له

کدام سر که بدین آستانه خاک نشد / کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
برات حسن جدا کی شود قتیل ترا / که حرف مهر تو از لوح دلش خاک نشد
خورای پاک دلی شو که مست ذوق شوی / که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را / ز رشک تا سمک ناله تا سماک نشد

و له

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود / در بزم غم بر آتش هجران کباب شد
از باده خوش بر آ که کف نیست غیر باد / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ام / منت خدای را که همه مستجاب شد
مه را فروغ عارضی ناپدید گشت / وقت طلوع کوکب آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرد مدعی / سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست / گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ایضاً له

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / بر خاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمیرسد / مسکین مگر بدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذر دلا ز فکر دهانش ز بود خویش / چون نیستیست عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی شکست شیشه تقوی و کار او / در عاشقی درست همه زان شکست شد

و له

کسی کش نیست طاقت گر قبا پیراهنت بیند / کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند ٥
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل / نمیخواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
ز پیوند سر حسنت رگی زینسان که من هم / مگر چون مردم چشم من از چشمم تنت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه / ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوه چشم تو چندان از خدا خواهد / که خود را کشته پیش غمزه صید افگنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر / اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بیای روزنت جامی چه آید بر نظاره … چو نبود زبهره اش کز دور سوی روزنت بیند

ایضاً له

٥ سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد … سبزهٔ تر بر کنار نسترن می پرورد
باغبان گر دیدن آن رخسار و خط ماند خجل … زان گل و ریحان که بر طرف چمن میپرورد
مایهٔ بخشش اشک غماز آمد از خوناب دل … دشمن خود را بخون خویشتن میپرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی … عشق تو آن را باب چشم من می پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون … گردش دوران بخون کوهکن میپرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس … وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن میپرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت … یکدانه جان شیرین و سخن میپرورد

وله

آهوی چشم تو دل شیران دین برد … آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری … هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت … پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست … کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا هم لبی از بجو درست زروی آن صبا … ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من … گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال

جامی خیال خال تو خواهد بخاک برد … چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

وله

٥ دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود … شب همه شب تو بس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی … این قدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود
لذت شیرین گفتار او در جان بماند … الله الله آن چو لبهای شکر گفتار بود
لعل تو در چشم من هر پارهٔ اشک که بار گشت … دیده ابر چشم من از گریه گوهر بار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت … گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشم شب تیره است بی رخسار او … ای خوش آن روزی که چشم من بدان رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب … دیدی امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

ایضاً له

٥ وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد … چو ماهی آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک … خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چو چنگ خبان کو به دن بوت … بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من … دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
گر جام همچو می ز دل گرم من گداخت … گر می چو جام از نفس سرد من فسرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو … درویش خدمتی که توانست پیش برد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

ایضا

فردا که دوست کشته خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبله ما کو امام شهر
تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پیر سال خورده که چون طفل خورد سال
در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
گر عشقم از پلاس محبت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست
با او بگو که دیده جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیرد ز غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

وله

چو دست من ز خمار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش
هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز تفت خون دلم بس که نم رود بالا
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه ز منع نظاره بر رخ زلف
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

اثر نماند ز من زان کشته شعله آه
ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان مبر که چو گرد وجود جامی خاک
بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

ایضا

دوستان بار دگر عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون ز مشک طره‌اش
ساده‌دل در دام طراری فتاد

گفتم بپوشیدم رخش دیدم بخواب
فتنه را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

وله

جان از آن لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

دور از آن لب جان نی نالان هست
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جداییها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی
جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جانبخشش حمایت میکند

قتل جامی را بحاجت زخم تیغ
غمزه او را کفایت میکند

٥ بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند
بر سر هر کشته در کوی تو برهم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو
بر دهان غنچه ز عقد شبنم ریختند

ای لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خوردند واز مژگان بماتم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت یافتند
خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون درین ویرانه تخم محنت و غم ریختند

وله

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر نمی‌دیدم همه نظاره را
کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم بجست
ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها میانه هر طرف
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت
شاخ ریحان رسنش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت
آنکه [illegible] از سودای خوبان رسته بود

ایضا له

٥ هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره ننهی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود واله ازین بار بنالد

بر قصر طرب غنچه چه آگاهی از آنست
کازرده دلی در تک دیوار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ
چون ناله مرغی که شب تار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن افغان که ز پستی رفت
یاران نبود کز ستم یار بنالد

ایضا له

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود بر خاک سودم هر کجا
از سم مرکب نشان در رهگذار او بماند

گر چه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش ز خط آنگه چو ریحان زیاد
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

وله

دلم میل مگی پسر و پسی کرد
گه در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه پیری بر دون ز حد برد
بحمدلله که شها بار [illegible] کرد

آه از دل

دل من زان رهی رو در عدم داشت | چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می | دلی بر داشت با ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد | هوای خلد کم کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش | از آن سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی | چو سودای بتان خرگهی کرد

وله

دل قدت را بلاست میگوید | کج نگویم که راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت | دیده را توتیاست میگوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم | درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود میگویم | لب من جانفزاست میگوید
تیر من گفت در دلت جاییست | آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم | لب من جانفزاست میگوید
هست هر موی زلف تو عمری | جامی این عمرهاست میگوید

ایضا

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند | شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان | مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش زانسان که تارد بود پیراهن نگار | کاش گر گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر کند | گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد محنتی حال گرفتاران خدای | نیکو از آتش چرا [illegible]
گر نبود بوی ز ذوق خاکسار است ملک | ز آسمان آید فرو خاک درت [illegible] کند
بر رخ جامی بود پرویز از در زخ دری | گر ز روضه خارزی اندر فراو روزن کند

ایضا

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا | عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال | شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست | که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک باد آ سر من در ره آن سرو سهی | که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم | جغد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل بآن غمزه خونریز کشد جامی را | صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

وله

چون بریدم از تن رگ جان آه دل آهسته شد | جنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد ۵
بر رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت | آب روی این گلشن باغ از گل نورسته شد
بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق | عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از زخم سنگ حاسد دل و جان گر رود | زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد

گر کهی دل جانب محراب آید اشت میل / تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

وله

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید / خوشم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت / هر کسی بر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان لیک بسوز / حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قدت کرد همی / بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر / کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید
گفته جامی از آن همچو شکر ریخته است / که ز شوق لب شیرین دهنی میگو[ید]

ایضاً له

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند / پیش جانان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند / ذکر بالای تو در صحن چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان / سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر / منم امروز اگر کوه کنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز

سوز جامی نشد ای شمع منورت روشن / گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

وله

٥ شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند / دود رو و از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
تا چو شیدا دیده مجنون از غم لیلی ولی / بهر ارباب دل از وی نقشهای خوش بماند
مست میراندی بیابان شهر دی از بس سوار / بس عزیز آنرا که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری وه که زین بخت دژم / آنچه با پستی مراد دل وان سرکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سر آواز باغ / لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان / ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند
داشت جامی دین و دنیا زهد و تقوی صبر و هوش / دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

ایضاً له

هر دمی که رخت با حریم فنا کشد / بیزار طامعی که تعجب و ریا کشد
هر شب ز بزم عیش نیم رو براه زهد / بازم کمند گیسوی مغبچه از قفا کشد
گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر / آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نکشم هم عیار زر / هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه گر قضا و قدر ره کشاکشم / در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض / آن به که کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست	ازاده بار منت دونان چرا کشد

وله

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید	یعنی از جام طرب خالی مبادا ایام عید
کرد پیکار دگر عید از مه نو جام دور	می پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید
خان کم خواران ماه روزه را برداشتند	باد باقی مجلس رندان در آشام عید
گشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم	ساخت ساقی تازه ام از رشحه انعام عید
عید بر سر پس گشاد از میکده ابواب فیض	زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید
سر ساندی که ماه روزه جماعت گشته بود	از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید
وام کن جامی بزم عید وجه می که هست	طوق منت گردن اهل کرم را وام عید

ایضا له

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید	می ده بعز و دولت سلطان ابو سعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد	بشکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد	ز شادمان بوعده و ز خایب از وعید
عید نوست و ماه نوست و بهار نو	دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه	بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

عهد بعید شد که ز می عهد کرده ایم
بنود بعید نقض چنین عهدها بعید

جامی

جامی شکر لبان سمرقند را شدی	از جان مرید لیک الله ما یزید

وله

تا کی آن شوخ مرا بیند و نا دیده کند	بشنود ناله زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من نهانی	در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند
در زمینی که شود دیده نشان قدمش	هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کله شانه زده	هر چه با من کند آن طره ژولیده کند
بر خراشیده زره بر کند ز آنکه مبادا	گر خراش دل من پای خراشیده کند
برده زاهد سالوس بر انداخته باد	با بتان چند نظر بازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده جور بکشی حاشا	کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

ایضا له

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد	بهر آنکه به بدخوئی بی رحم چنین افتد
[illegible]	[illegible]
جایی که بود تابان خورشید تمکین جولان	مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو	صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت	در وی ز خطای ما پیوند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که درین ناوک	سیاره او بارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکر بارت
در دامنش از دیده در های ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند / زان یار جنگجوی دلفگار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان / از حال ما بپرس و بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین / اکنون که بند عشق توی شد چه جای پند
ما را بیان امل و فا عشق برکشید / هر جا که سیر دیدیم بعشیم سر بلند
بستم بخاک کوی تو رشته امید / بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان دردنوش / ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد / خود را نقش بت بران شاه نقش بند

وله

آن کیست که شهری همه دیوانه اوئید / مفتون شده نرگس مستانه اوئید
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان اولی اجنحه پروانه اوئید
زان دم که به پیمانش چاشنی ریخت / جانها همگی سان لب پیمانه اوئید
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه جویان / جاروب کشان در کاشانه اوئید
چشمان منش خانه و من مرده ز حسرت / کین مردمکان بهر چه همخانه اوئید
زلف ار بکشم می شد کاش بحشد / موی دو سه بگسسته که در شانه اوئید
افسانه جامی شنو خواهد که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانه اوئید

ایضاً له

دل بکنگ غمت آهنگ سرودی نکند / گر روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

بگلی

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه / هیچ دلداده به پیشه که سجودی نکند
چون مرا سوخت ز غم کم ز اندیشه ز آه / کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند / جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
با بدت پیرهن از رشته جان تنگ تنت / صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس / پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

وله

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت / مرا دو دیده ز غم دجله فرات شود
از آن زلال لبا کاب نیم خورده تست / چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعب بود نشان دلم چه دانستم / که برهمن توی دیر سامنات شود
نهاد رو بعدم دل چو نقش مهر تو گشت / جوان حریف که ناگه ز گشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری پی او خاک پات شود

ایضاً له

لعل لبت ز لطف حکایت میکند / چشم خوشت نظر بعنایت میکند
صد باره پیش تو گفتم درد دل / دردا که در دل تو سرایت نمیکند

دل با تو شرح داد قصه رقیب از دو پستان نیز شکایت میکند
با شیخ خرقه پوش چکارم که کار من جز پیر منیره وش کنایت میکند
از لوح فهم و اغلاط نوشتش لهجه محو به نکته که ز لب تو روایت میکند
جامی ببند لب که حریف سخن رس ادراک رمز و فهم کنایت میکند

وله

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورده زر در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید افسر گل باز ز اله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان بسوی صحبت گل تازه گشت قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی امال فضل را گشت امید از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین آن حسن خلقی که زو آثار حیدر تازه شد
باد روزی هر دمش فیروزی دیگر که زو رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

ایضاً له

٥ نخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد که میترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
جو اندوه دل محزون من بیشینه میگردد چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
بس از عمری دمی خوش گر برآید از دم لب تو لبم تا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم چو آن مومی که مجرد دم از وصالش انگبین
فقد هر که برد تیغ هجران خلعت وصلی ز رشک من لعل آن از اطراز آستین گردد
ازان کم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد نشان گرنی المثل گرد همه روی زمین

وله

٥ هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان تر بود
گرچه شد آزاد زجا چنین سرو بوستان بر قدت از شاخ نی در باغ لرزان تر بود
گفتمش یک بوسه خواهی داد دشنام از لبم هر چه گفتی جان من دانی که آسان تر بود
حسرت اندر جان و جان در دل دل اندر بر نهان کردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود
زآتش دل پیرهن بر من بسوزد هر دمی گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود
بلبل خوشخوان چو وصف گل سراید در چمن گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

ایضاً له

٥ تا دامن آن تازه گل از دست برون شد چون غنچه دلم تنگ تر آغشته بخون شد
گفتم بکنم میل جوانان چو شوم پیر فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشا و صبا تاری ازان زلف مسلسل صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از لبش که مرا سوخت خط غالیه بویت / از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون / یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا / آنکس که برین درد مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که گرفتار شدی بیل / در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ایضاً له

گرچه پس تو مرا هیچ ره و روی نماند / روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام / شد خراب از غمت آن خانه وان کوی
بس که از موی میان تو جدا مویه‌ام / تنم از مویه چو مویی شد و آن موی
جوی چشم ز خیال رخت آباد ان بود / تا تو رفتی ز نظر آب در آن جوی نماند
نماز دو توای کعبه مقصود جمال / که درین رهگذرم تاب تک و پوی نماند
پرستشم من هر روز ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکوروی نماند
لب گشای ای گل رعنا بسخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

وله

وا ز مایه سودا امید سود نماند / که یار با من شیدا اخبان که بود نماند
چو یافت عشق کلاه پس از پلاس ادهم / جز غم کر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بیرم زند دلان / کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو تنها دیا منبر وعظ / چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان

نشان مجوز دل آتشینم آه نگر / گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگرم طاقت سجود نماند
جهان بچشم عزیز تو خوار شد جامی / که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

وله

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود / شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جا بتی که جلوه کنان روی مینهد / با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رسید بسودای خال تو / مرغ از قفس به بیدلی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله / با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع / گرد آنکه با دل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد / پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

ایضاً له

چو بجسته دم سحری گران گل نورسم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
ترنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حواله المی رسد نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق / که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری
بخدنگهای قضای تو چه بلا خوشم که سوز از آن / نه دلم نکرده یکی که در ز قضای آن دگری
همه را ایشه نظاره نه میسرت خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بیدولت نظری

نکنم قدم ز طلب من بدل ار چه بود عجب … که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی ار ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر … ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری

ایضاً

یار پرسیدم که غم از خاطر غمگین ببرد … نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل ببر دم بدهی تا شود آرام دلم … نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم … او در اندیشه که جان از چه آیین ببرد
کرد بدخوی تو صد غصه ز دل تلخی آن … لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت که کنم سیر بسیم … که غبار رهت از چشم جهانبین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو … برده گل آبرو و رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مستور چو نیست … آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست … که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست … سود جامیست اگر آن دهد و این ببرد

وله

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید … زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار … پنبه کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که گرد از دشت طی در پای سبزه را … ساخت از سر کوه خارا پوش چادر سفید
چون کریمان ابر کج سیم در بگشاده ساخت … منبلسا را از نثار سیم بام و در سفید

زچرخ

زچرخ حکاکست پنداری فلک زینسان که شد … قطع خاک از سود کیهای بلور تر سفید
بود ز اوراق خزان بستان بلون دفتری … همچو عزت پیش کش تا منی آن دفتر سفید
بسکه آید آب صابون هر دم از باران برف … سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید
بر فروز آتش که گل گل می‌شود برف از هوا … باغ نو را آن گل سرخ و این دیگر سفید
جامی افروزان می گلرنگ خور کز عکس آن … لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
کلک بر یاد شهنشاهی که دهبازان جود … ساخت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید
شاه ابوالغازی که با دار فیض نور سحری … غره جاه و جمالش تا دم محشر سفید

ایضاً

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد … صبح و شامم پس ازین عشق چنین کم گذرد
ناز ازین طبع ترا از گله چون رنجانم … هر چه کردی بگذشت انچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شکنان … جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو بداند هر کس … هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
چو بیابی بر رخ افتاده من گریانرا … بس که از دیده بر و سیل دمادم گذرد
مکن افسانه ناگوش کز این مایه غم … حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر گه ز درت جامی را … جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

وله

کو صبا تا ره دلبر و خوش خرام من برد … که سلام او رساند که پیام من برد ٥

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من گر تواند برد قاصد پس باید
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا امد آن آهو رام
وای من گر عشوه ده هرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی هر دعا صبح و شام
تا پیام من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد هم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

وله

حلقه گوش ترا هر کو بدین لطف بدید
حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا با و سری نیست بدید

گوش ای سیم برا حلقهٔ زر گشت گران
جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید

ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید

زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم
حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ایضا له

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلد
رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلد

حاصل این سبز دوری چون همه سنگی است
زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلد

چون ز

چون نه بر حسب مراد افتد شتاب راه رو
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلد

سلک نظم مستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنون را سلاسل بگسلد

کی تواند زد دل ابله دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلد

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
ره روان امید از قطع منازل بگسلد

بگذرد مرغ دل جامی از این سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلد

وله

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل تو ام دما دم شد ٥

بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرمای
که بس که دیدهٔ من ز اشک ریخت بی نم شد

قد چو حلقهٔ جانم خمیده بود ز غم
عقیق اشک بر و هم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو مگذرم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود تا شده خاک
بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عاشقی و ملامت ترا مسلم

ایضا له

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که برویم رقم از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من میخواره نشد بی لب تو
که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید ٥

دل چو بر کار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن | کوه‌کن بار دل خویش بهامون نکشید
جان کنم سنگ کَنم از عشق تو فرهاد نکند | الحق من میکشم از هجر تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو | نکشیدست ترا دل سوی من خوب نکشید
مدعی نکتهٔ بخیدهٔ جامی نشنید | طبع موزون چو نبودش سوی موزون

وله

٥ گفتم از تو برد دلم هر دم که از صد غم مباد | زیر لب خندید و گفتا پیش باد و کم مباد
گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از زلف تو گم | گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک | گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین | گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتم از هجران نباشد هیچ جانسوزتر | گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد و بی پیکان تو | گفت یارب هیچکس را در دلی مرهم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی | گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم

ایضاً له

یکیک غم دلم از ناله تنگ می آید | که تا ز زلف تو دیرم چنگ می آید
بسوی آشتیت جان بمیدهم هر چند | گز آشتیی تو ام بوی جنگ می آید
بجز عشق تو شستم ز کام دست امید | جو کام من بکام نهنگ می آید
ترشحیست ز خون دل آب دیدهٔ ما | که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمیبرند ز ما بر بساط قرب تو نام | بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز | بجانم از کف احباب سنگ می آید
بر آمدست بر از خون چنان دل جامی | که غنچه‌وار برو جامه تنگ می آید

وله

آن کج پسرو دی بعد سلامم قیام کرد | شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان و بهر او | دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک | ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش ولی حقیر | خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او | از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سخت | شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن | طی شد حدیث طوطی شیرین کلام کرد

ایضاً له

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود | مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
بر کن سبو بهر چه توان زین باده ساخت | زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کز چرخ صیرفی | هر کیسه که بر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت و نو خوبان باغ شد | تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را | صد بار حقهای دوا تهی شود

زان پیشکها که کوه کن از غم بسینه کوفت / کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی بس است نظم تو گر زانکه کوه کن جرخ / از کو شود ز عقد ثریا تهی شود

وله

آن مه بجانب سوز آهنگ میکند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر / کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که جسم من / عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشانده جان بره کعبه مراد / زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ میکشم بامید یک صفا / چون میبرم نام صفا جنگ میکند
نشنیده بسمع قبول از چه محتسب / منع سماع و بانگ نی و چنگ میکند
جامی کند بسخت دلی یار را عتاب / جام تنک مجادله با سنگ میکند

ایضا

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از کبر سرکشی و ناز بر انجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون سر گران التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک رو نشان کف پای نازکش / روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

بجانزه

میخواست دل که همره جان از تنم رود / جان خود خبان برفت که دل را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

ایضا

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود / نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
نازنینی بصف خاک نشینان نیاز / از سریر شرف و جاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف / آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواخواهی او خواسته اند / پیش درویش هواخواه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش / خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد / هرکجا دود وی از آن راه فرود آمده
دشمن بی قدر آن سرو شهی جامی را / خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

وله

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید / ظلمت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
سپهر از ابروی دلکشای تو نخواست / ز مشکناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر / برشته مژه چشم در خوشاب کشید
بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت / بساط زرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت / گزین دو دیده نه دامن بخون ناب
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست / چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن — که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ایضا له

الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نور از آمدن او به بصر باز آمد
از غم دیده صاحب نظران سوی چمن — لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم — جون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بنده از جان کمر بندگی او که ملطف — بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت در آن زلف دراز — در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد شاد چه بود — سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افتاد به زندان غم از شوق لبش — طوطی آری به قفس بهر شکر باز آمد

وله

۵ هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود — دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود
جون رسد پیکان تو از سینه اگه بگذرد — از رسیدن در دل تنگش بسی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی — گه اندر کوه با پا سرگشته در هامون بود
با غم یکدل ز شادی دیگران از که من — عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
دود ناید زانکه آتش ولی دل در برم — آه از آن اخگر که دودش رفته بر گردون

هر گیاهی کز حریم خیمه لیلی دمد
آب خورد از چشمه سار دیده مجنون بود

مجر

صحبت بشکست جامی جان و دل از آتشش — عقل محرم غیبت کو تا بگذرانم بیرون

وله

۵ فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند — از غمزه با خنجر زمان عشاق را قربان کند
زد مشت خون آلوده چون اسیران ریخت — هر کو سپری او کند جا بر سر میدان
جون از دل غرقه بخون از بند پیکانش برون — ناله دل از جا کنده ون از فرقت پیکان
زان گونه گرا بر چمن باشند گلها خنده زن — آن غنچه لب را چشم من از اشک خود حیران
گر غوطه بکان زان لب شکر بر شوره خاک آرد — آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند
برجان همی آرد کمین غمزین بر ورده کمین — سیل بلایی گو که این غمخانه را ویران کند
زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه خوان — دریای خون روزی روان از جدول دیوان

ایضا له

ماه من تا مگر از موی میان بکشاید — پیچ دل را ز گره از پی سینه جان بکشاید
جون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را — که بآزادی آن سرو دهان بکشاید
گر به پیش صدف از حلقه در گوهر فشد — جای قطره گهر از ابر دهان بکشاید
از دو لب بسته دکان شکر از شهد فروش — چند آن ز دگر از شرم دهان بکشاید
در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر — تیغ آن شوخ ره آه و فغان بکشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک
بر دلم تیر بلایی ز کمان بکشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند | دفتر نویسش گل ایام خزان نگشاید

وله

رسید قاصد و درجی ز رشک ناب آورد | بجای درج که درج در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح | پیام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل | نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه پند ناز | نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کزان لب و غمزه | نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
نیافت نامه پر از شرح هجر جز رانم | که خامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانه وصلت بروز می آرم | اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر | بهمعنانی او پای در رکاب آورد
گذشته پایه قدرت ز آسمان جامی | چو رو بخاک در شاه کامیاب آورد

ایضاً

خنده زد وصف رشته دندان نمود | ور زکجا بن گره غصه بدندان نگشود
ست گوی ز لطافت و قیمت ز خوبان | کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
چیست جانم که شد از دست غمت خاک بدون | تاری اندر شکن زلف تو انگار نبود
همه گر گشته خود می درود بخت نکو | گر دلم مهره وفا کشت و غم و درد درود
تخم از مردمک دیده خود غرقه بخون | که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

دودر

رود بلیت روان سوی تو ای سر جال | چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
بس که جامی بی پابوس تو سر سوی تو دود | پای او سود و لبی بر کف پای تو بسود
شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو در دیده جای خواهم
بر آسمان بسجده چنین زانجا که مقدم تو | برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا غنیمت خو گرفته ام تربت | غمی که زاده آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو | بناله همنفسی بادرای خواهم کرد
فزود خجلتم از دل بداغ فرقت تو | برای این دل خجلت فزای خواهم کرد
به بنده بوسه ای زان لب حواله کن ورنی | حواله لب تو با خدای خواهم کرد
در امیکده جامی که حل مشکل عشق | بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

وله

بر رخ زردم ز اشکست این که گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون میرود
گرد دلم شد رخنه از تیغ جفایت پاک نیست | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
برتن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست | نیز نبرد دامن آه و بگردون میرود
ما بیان بار اندوه و تو با آسودگان | کوه کن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
بوست بر غیر او شد ورنه لیلی وقت | در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود

خوانده‌ام کز لب جو میرود آب بشتاب
لطف آن قد بین که بر روی زمین چون

چون سخن در لطف آن دندان رود انجام لطف — نظم جامی را همین در در مکنون میرود

ایضاً له

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشم از سر مژه خونابه فشان خواهد شد
ست مقصود دلت انکه بمیرم ار عشقت — هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
برگ خونین کفنان داغ تو بر دل رقشند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دیده در کوه کمیت پری و گفت این روزی — فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد بود
شکل بالا بنما کر جه شب تنهایی — در دلم ناوک در سینه سنان خواهد
چون من جای تو کر زیر که چون در کویت — کشته افتم همه را بر تو کمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را — گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

ایضاً له

اگر هر شب نه در بستر غم ار شمشیر تر افتد — ز چاک سینه چون آتش جهد در بستر م افتد
چو در جانم زدی آتش برون ناید از دم خویشم — صبا دادر حریم مجلست خاکسترم افتد
چست اندر سر پیرم سنگ عنایت کرم از تن — فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم
نخواهم کشتنت گویی ولی ها آن لب و غمزه — که خونریز زنند تو کوار این سخن چون باورم
چو بی تو میخورم ساغر بنی تا گشته بر گردد — ز نقطه قطره خون کز مژه در ساغرم افتد

بتر افتادم از عشقت خطا بود انکه میگفتم — که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی — چه دانستم کز و هر دم بلای دیگرم افتد

وله

باد صبح طرب از مطلع امید رسید — فتحنامهٔ ظفر از گلشن اقبال دمید
نامه ایست همه سر آمد ز مراد دل من — حاصل نامرادی که دلم میطلبید
فتح ما کرده جو نافه پر آن نامه هنوز — بمشام دل و جان رایحهٔ فتح دمید
هر کرا بود بر از گوهر اخلاص درون — چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
حمد الله که ان نقش که خاطر میخواست — آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کس که بدخواه براه تو نهاد — خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دم بدم جامی ز اخلاص کند همره باد — سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

ایضاً له

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید — تبارکی خط آید کان باغ رسید
کشیده سبزه ز زنگار خورده سوزن خویش — بهر دلی که زوی خارها غصه خلید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران — ز بار منت او گردن بنفشه خمید
هراست گرد لب غنچه کشته غرقه بخون — اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل — خوشا کسی که می عیش زان پیاله کشید

چو سنگ حادثه بسیار شد چو ژاله بباغ — گل از تو بیم آن در شکاف غنچه خزید

چو خون گشت ورق ارغوان به نشتر برق — هزار قطره برون آمد و یکی بچکید
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت — بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکته رنگین ز دفترش بنوشت — گلی ز باغ معانی بدست خویش بچید

وله

تا ترا آن شکل بدیعان ساختند — بر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند — شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطرهای لطف ریخت — گرد کردند و نمکدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد — کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تست — ذره اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند — عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کز بتان بندد نظر — آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ایضا له

٥ بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد — ز رشک یکقدم خاری ز سر سودا ز دامنم گیرد
جهان بر شعله گردد ز آتش دل خانه ام گویا — که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم فزون من نا شده در اشک خون غرقه — ز خاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ز ره آمد شد یاران سود چشمه — ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم — که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم

غمام

غمامم پیشه از کف عشق تو سر منزلی گیرد — اگر چند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
ز نه بنداری ز پیوند دست کم نالیدن جامی — که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

وله

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد — بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر پاره اشک او — بر روی زرد دیگر ناخن جگر گشاد
نی نی که لعل زر میناطی که یافت رنگ — از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش و بی خدمت ایستاد
جان رسیدگان بهوا عید لطف او — چون طبع نارسیده باسید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید — چشم بد زمانه ز عیشش بعید باد
جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد — حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

ایضا له

٥ ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر — ز رشته جان ز ابهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای او — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون ز چو مشکین دلم زان چه خم در خم گرفت — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر بود خورشید و ماه در ماه باشد فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد بند من حکیم — خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید — وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه گیر | تا بی معشوق و می کی سر کنیم یکچندی دگر

وله

ز رشک قدت ای سرو چمن بر | بصد پاره دل دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست | توان شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم | که آرامیت با آب دیده در بر
ز راکشتی و تکبیری نگفتی | چو سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف | شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهم رفتن پروانه را شمع | ازان در بزم خود میسوزدش بر
خوش است از یاد تو سوختن جامی | ولی این دم بدیدار تو خوشتر

ایضا له

عاشقتم بیدلم غریب و اسیر | کار دم از دست رفت دستم گیر
ما بپا دو تو زنده میمانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد | شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر تو ام گزیری هست | نیست کس را ز جان خویش گزیر
آب جو پای سرو قامت تست | گرچه پایش کشیده در زنجیر

ابرو و غمزه بس ترا صید
گوشه گیر از کمان سینکن تیر

جامی آشفته

جامی آشفته جوانی شد | سود کی داردش نصیحت پیر

وله

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر | نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت | خدا را بگذر و من زین کار بگذر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی | مشو سر بخط مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی | زدی ای اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال دردم نیک داند | سگ کویت ازو صد بار بهتر
بنفشه کرد گل در خواب دیدم | معطر شد بدان جعد معنبر
چه خوش باشد به بزم عیش جامی | می اندر جام و دلبر در برابر

ایضا له

رخ زرد دارم ز دوری آن در | زده داغ و درد دم درون دل از
چو من کاست گوئی شب فرقت تو | مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خط سبز جعد کجت مشک تبت | تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجست نعیم شنید محبت | بهشت مخلد نصیب محقق
بلبها ملیحی بگفتن فصیحی | بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

وله

خطیت بر گل بوی مشک سطور | که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم — بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت — بیکدو جرعه ببخشای بر من مخمور
تو در میان و برای تو سر بسی گردان — ملک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که هست — ز ذوق دردکشان بهره مند مست غرور
حریم میکده خوش مانیست کو رضوان — که خاکبوسی این در کند بگیسوی حور
بدور عاطفت شاه میکشد جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
بهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد — سرای ملک ز معمار عدل او معمور
صدای نوبت جاه و جلال او بادا — درین سپهر کهن زنگار خورده تا دم صور

وله

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشایی دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنایی دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زینها چه بگشاید مرا چون عاشق جایی دگر
نی ره مراد خانه‌ای نی جای در کاشانه‌ای — هر لحظه چون دیوانه‌ای گردم بصحرایی دگر
بگداخت از غم جان و تن خندان چو گل زانم که من (زین سان) — می‌بین برحمت سوی من امروز و فردایی دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران — محکوم فرمانم بجان نبود مرا رایی دگر
ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سرو سهی — گویی نداری آگهی از قد و بالایی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در حسن و شکل
همچون تویی ای جان کسل نبود دل آرایی دگر

زد بجز قاید قدسم ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس — تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو گذار میان تو و مقصود دو هست — خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر
بگسل از دل بر از جان که گزیرست از آن — دل بآن شاهد جان ده که از و نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست — جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر
بادهٔ لعل بر غصهٔ ایام زدل — مدعی گر برود گو برو از غصه بمیر
زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست — پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر
جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت — نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر
خم درینست می پر غش ای ساقی — مردمم فیض دگر میرسد از باطن پیر

وله

روزه چون میداری ای شیرین پسر — گرد لب پیچم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری روزه چه باک — نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را — هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران پیش ما مشتاق عید — من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از غذای — خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه دار از آن نیابد ماه عید
با وجود ابروانت در نظر

هر نفس از شام جامی بی لبت | میکشد بیرون از خون جگر

وله

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر | برتن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست چنین لطف قبا | نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم که بدست | که ندیدم ز تو نازک فکنی نازک تر
زین همه تازه نهالان که برآمده اند | نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن | با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای | گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
نازکیهات وصف کند جامی ولی | زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ایضاً

زهی رفته ترا هر طرف سپاه دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد | که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار تو مدهی | نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
کنی که بر سر راه تو منتظر باشم | مکن برغم خدا را گذر براه دگر
حدیث شوق بنا بر تو چون کنم روشن | که جز خدای ندارم برین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه | جهان بسوزد اگر برکشم آه دگر
مکش بتیغ تغافل کشته جامی را | حسود ازانکه شود کشته بیگناه دگر

الله الله

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور | همچو خورشید فرو هشته ز رخ برقع نور
بیخبر اندر سر پرده اجلال و بطون | تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میکشاید سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هر کجا سایه لطفش همه راحت و طیب | هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور
همه دلداده آن شده چه هشیار و چه مست | همه دیوانه آن شده چه نزدیک و چه دور
هر خیالی که کند صبر بر او آسانست | مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور
جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را | باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ایضاً

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر | غنچه دارد هر دم از شوقت گریبان چاکتر
ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید | نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا | جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان اینست پاک از خون عاشق رستن | گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک | چون شود از خون من آن حلقه فتراک تر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک | شد ز شست و شوی چشم آب اکنون پاکتر
رخش بیرون ران که هر پای بوسی گشت | شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

وله

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار | یعنی از آب شفق گون جام زر مالامال دار

چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون
تا بشی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت زاب می زوید بخاک میکده
ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان
خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار

شیشه صاف ار نباشد گو سفالی درد باش
رند درد آشام را با این تکلفها چکار

حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوشست
محتسب بر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو بای خم گیر و بعشرت سر برآر

وله

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر
خنده شیرین و سخن گفتن ازان شیرین تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را
گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

کام جان گرچه شد از شوق غم عشق تو تلخ
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست
لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر

نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین نیست
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر شکند چه عجب
نکته ناید از آنش بزبان شیرین تر

وله

کند گل چون رخت خود را تصور
ازان دارد ز گل غنچه دلی پر

من آزاده در انگشت آن غیر سرو
بریدش باغبان کالجز بالجز

چو گویم جرعه جامت حق ماست
ترا تلخ آید آری حق بود مر

بچشم هر که چند ساعد تو
بدندان گیرد انگشت تحیر

مکش آن زلف را هر جانب ای باد
که بس در پیچ و تابست از تکبر

تواضع میکنم پیشش نکاتست
نشاید از فرو دستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

وله

شد بزلفت دل شکسته اسیر
رب سهل علیه کل عسیر

مهر اندک غمم فراوانست
مستفیضم ز فیض باطن پیر

پیر ز خم باده کهنست
الحذر دارم من از قلیل و کثیر

رفتی از چشم و حاضرست خدای
گر نه تا غایبم ز پیش ضمیر

وعده بوسه با دهان مکن
بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر کشد پیشت
تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

ایضا له

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار
بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم همچنان
خورشید اوج کنگره کبریاست یار

دردی جداست همدم ترنازده موی من
تنها با رقیب همدم و از من جداست

یکجا نگرد با من نخان و مان مقام | با من درین مقام ندانم چرا ست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران تمام سود | گر چهره صبح دولت اهل وفا ست
گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من | یاری نباشد آنکه برنجد ز راست
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق | گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

ایضا له

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر | قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف | بر دل من چون بر مسکین از انجا ره بدر
انچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی | از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از جنگی پیش بنا گوش تو گوش | سیم کو خامی مکن زین پس ولاف از هنر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو | نیستی از حلقهای خویش داغم بر جگر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم | سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
نظم جامی را بوصف حلقه نبود گوش کن | گر چه نبود در خور آن حلقهٔ زر این گهر

وله

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر | دل صد پیر و جوان ست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری طفیل | بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای گر زند دگر کار شود همت پیر
کم کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر | زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

جذبهٔ عشق

جذبهٔ عشق تو ام طور خرد بر هم زد | گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گویم ز غمت آه کزین رنجه درد | نتوان نقش خطا شستن از لوح ضمیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست | گرچه این تحفه نبود پیش سگان تو حقیر

ایضا له

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون بر کنار
هر دم از شوق سفر چون اشتران بر خیچ مو | میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار
این ز باغ داد خارستان بپا دست ازان | نیست خرابا باب دلرا دل ز خار او فگار
وقت کوچ آمد بهر سو ای ساروان بار بر بند | تا بکی باشد دل از بغداد بانم زیر بار
گر نه دی آرزوی یثرب از کف عنان | کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
گر ز بغداد ای صبا سوی خراسان بگذری | بار فیقان یک بیک احوال جامی عرضه دار

وله

دلا ز دست جهانیان لب خود بگریز | تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری | بگوش و ز هم صحبتان بد بگریز
بپست انجه عشق ای پسر از این حرف | کد کرآب مکن از گفت و گوی جد بگریز
گر کنی ز صد تا بکی ز اهل صف | اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را | بجنت دو سه روز از غم ابد بگریز
جو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان | نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

نیز مایهٔ هر نیک و بد تویی جامی
خلاصی از رسمی بایدت ز خود بگریز

وله

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از نظر دی برست لیک
باشد ز آه سرد غمش صد خطر هنوز

آمد برون درخت گل از جامهٔ نباید
چون آن نهال تازه نیاید به بر هنوز

از سبزه و گل حسود خبر گشتم که من
زان سبزه و گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی گیست جوان تو رسید گل
دامن کشان نکرده بیستان گذر هنوز

بگشاد قطره باله وز کس که نامست
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

ایضاً له

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز ۵
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر شد گران
یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
تکیه جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی

بنده جامی نگذارد ز تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

وله

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز پیش از بهر یک ناز

ز غم گفتی مسوزان همچنانست
گر آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسم الله آغاز

نشاید دل به تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره پرداز

چو بر بگشاد مرغ جان پرویز
به بام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و تنالید
ز بشکسته برنیاید هرگز آواز

ایضاً له

تیر مژه شها بدل تنگ میفنداز
زین بیش میان دل و جان جنگ میفنداز

وقت غم و درد دست دل ای مایهٔ عشرت
ره جانب این غمکدهٔ تنگ میفنداز

سخنی دل خویش بگو پیش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میفنداز

هرچند به قانون نبود نالهٔ زارم
چنگ توام از چنگ خود این چنگ میفنداز

من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ
در کوزه دگر جرعهٔ گلرنگ میفنداز

بر عارض چون سیم میارا خط مشکین
در آینهٔ صاف دلان زنگ میفنداز

جامی بدلش شور ز راست شد انک | این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میند از

ایضاً له

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | زآب مژه بکوی تو با در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر | در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام سر رشتهٔ حیات | دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم | با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو | تو تیغ ناکشیده و من بسملم هنوز

فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک و من | مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش | یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

وله

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز | تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو بر گشتن خاطر ما | چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست | سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد | راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دود من گر شب ازینسان ره روزن نبود | خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید
عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن

جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت | خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

وله

زهی مه از رخت شرمنده مه نیز | ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم | که دارد داغ عشقت دادخواه نیز

مکن بی موجبی ما را اگر کار | چو کشتن میتوانی بیگنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه | نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

گر بپرسی بهلاک جان من شد | خدا را بشکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات | فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی مینهی بر چشم جامی | که گرد داردش از خاک ره نیز

ایضاً له

ارغوان برگ رزان ریزان سرای گلچهره خیز | یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد زر افشان فرش میناگون و مینا زد بهم | زابر پرویزن که گردد بر سر سبزه ریم بیز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش است گلگشت باغ | میکند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل دلی | خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد پیش از باغ | مینهد در راهشان امروز صد خار ستیز

سرو مانند آزاد ز آسیبی که گلها رسید
باد عمر سروران کوتاه و یاد این امیر نیز

زود خواهد بود کارد خار بر امل راز … همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

حرف السین

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس … عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن عید ماه دید از تو … همچو عید ما بهار کس نیست عید هیچکس
صدق ما جون روشنت شد اخر آی خورشید روی … همچو صبح از مهر دل با ما بر آور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال … زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آی کشم معذور دار … دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
برده کوش افکنم بس روز عید ار کش رخ … عید شد آن وعده را دیگر مسکین هوش و لب
میرسد فریاد جامی بر درت شبها کما … ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

وله

٥ گر روی همره دم تمامی چکند کس … در چشم تر خم نگشایی چکند کس
آیی بر م الکه که شوی از سر فارغ … آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی … سر تا قدم آشوب و بلایی چکند کس
جون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید … از سنبل تو غالیه سایی چکند کس
هوش از بر بایی و خود صبر توان کرد … گر صبر هم از دل بربایی چکند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مایده وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چکند کس

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مبرس … ناله بشنو از زمزمه چنگ مبرس
جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز … موجب ناله مرغان شب آهنگ مبرس
شکرستان ترا کام دل اندر عین تست … سر این نکته نگر از دهن تنگ مبرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی … مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مبرس
نام من مایه ننگست بجایی که منم … قصه نام مگو قاعده ننگ مبرس
باد با پای شو ار هست ره عشق سپرد … قطع این مرحله از بارگی لنگ مبرس
جامی امید وصال حرم ار هست ترا … راه می بین و قدم میزن و فرسنگ

وله

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس … ٥ کاروان جون شد روان از سر طلب فریاد جرس
تا بود جان در تن آرزوی عارض و خالت هوس … جون ز دید لب آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب … از گل آری گل دمد وز شنگ خار افکار و خس
یکنفس خواهم برآرم با تو لیکن جون کنم … تو مرا جانی و بیجان بر نمی آید نفس
جون تنم گر بودی اندر صف خونابه عنکبوت … از تنش گیمختی با دو پر و بال مگس
گر تو فریاد من از ضعف تو اندر رسید … ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس
بر درش حرفی نوشتم از کمال شوق دل … گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ایضا له

ای باد صبح آن گل سیراب را برس … وان ماه شب فروز جهانتاب را برس

جام لعلی

از ما که کرده ایم جو در یاد گریه چشم   آن در ناب و گوهر سیراب را بس
کوته کنم حدیث ز رندان باکباز   یاد دروغ وعده قلاب را بس
احباب راز فرقتش از دیده نور رفت   آن نور بخش دیده احباب را بس
دل را ببین سجود کنان پیش ابروش   آن بت برست گوشه محراب را بس
جان کز شمر رسید ز نوشین لبش بگوی   از حال طوطیان شکر ناب را بس
جامی بخواب دید که مه در کنار اوست   تعبیر خواب عاشق بیخواب را بس

ایضاً

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی نشان   خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کامد خرقه میدارم نهان   فاش خواهم گفت ازین پس خود چه حاجت در لباس
با پس اقا پست میگویم طریق راه عشق   جان فدای آه دانی کین تقریر اداشناس
مزرع عمرم مرا شد کو بیا وقت درو   گر خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست   محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر باید خلعت شاهی درست   زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود   آن همه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

وله

درین ره خضر همت همرهم بس   حریم نیستی منزل گهم بس
حریف کنج خلوت خاطر فکر   دل هشیار و جان آگهم بس

طراز

طراز آستین دلق تجرید   و ما توفیقی الا بالله بس
چراغت کشتم بر چراغی   فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا کز دولت شاهنشهی نیست   فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو بتو نیست   جگر بسته درون خون تهم بس
چو جامی گر ز کوتاه آستینم   ز شغل دست کوتاهم بس

حرف الشین

رو چو بنهد بملک دل عشق تو شاه سازش   بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازش
دل که ببینه گشت خون از غم پایبوس تو   تا برسد بکام خویش از مژه راه سازش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کنید   تار سواد چشم خود میر سپاه سازش
خواهم اگر ز نم دمی بی تو بعشرت و طرب   یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازش
چون بسبب نهال تو از بی سجده پیر خم   کشتم اگر بپیر زنی افسر شاه سازش
از ره چپیم اگر دهد رخصت ایم از دو قن   من رگ جان ز تن کشم رشته جاه سازش
بر سر جامی ارزدی تیغ و شمردیش گنه   تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازش

وله

هر دم آییم بر درت با دیده جوبار خویش   تا طفیل دیگران بنماییم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت   روی حرمان آورم در گوشه ادبار خو
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر   چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خو

بزم وصلت بزم پاکانست و من زان محرمم — چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان چشمت ترا بازار گرم — تا کنم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خودخوئی سوراخها کن سینه‌ام — تا دمم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق جانانست و هر سو عالمی — در پی انکار او و همچنان در کار خویش

وله

دلا ملازم رندان دردکش میباش — بهر چه پیر دهد از صاف و درد خوش میباش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر — جریده وار همی زی و ساده وش میباش

خراب ساده عذاران کج کلاه منم — روا ای ادیب تو در شغل ریش و فش میباش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه — تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش

چو غم ز منقصت صورت اهل معنی را — چو جان ز روم بود گو تن از حبش میباش

بشو ز جام می ای شیخ غرق آب حیات — تو مانده خشک زبان و لب از عطش میباش

خلاص از خود و از خلق بایدت جامی — ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

ایضا له

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش — یا روی خوبان همه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز — گر بر سر مهر ای و گهی بر سر کین باش

چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین با

مایم و همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای شوکت صد رود دلم از داغ تو بریان — با عاشق دلسوخته خود بر ازین باش

جای قدم از تخت جم و مسند جمشید — برتر ز ره در کوی بتان خاک نشین باش

وله

قلاش وش ندیم بجای وقت آن قلاش کجا — کو باخت نقد دین و دل در راه آن قلاش وش

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل — سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستغنی از جام و سبوست لب میگون او — صوفی وشان صاف چو صافی دلان درویش

زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان — ساقی ز گیسو داده جان مطرب ز گیسو کرده غش

می‌بیزم از زلف دوتا بر طرف روشن خال او — افتاده در چین و خطا مشکین غزالی از حبش

خوش آنکه چو جام زان صنم بوسی ز لب تسکین غم — من یکدو تا او از کرم بخشد برا سه چار و پنج و شش

جای صلای باده ده گر هرچه گوئی باده — بر سر سبوی باده زن تا چند ازین دردسر

ایضا له

دلم که شوق لب داد شربت اجلش — بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلم راست پستی از لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیشهٔ دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده بزد بر درازی املش

چو سنگ اساس جفا محکمست از آن دل سخت — کجا رسد ز کم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم — کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام / بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش
چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن / سرود نرم غزالان مست شد غزلش

وله

٥ زان میان گم کرده ام سررشته تدبیر خویش / کاش سوی بخشم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه بی‌رنگیست لعلت گوییا انگیخته / شیره جانهای شیرین دایه ات با شیر خویش
نقش‌بند چین که در بتخانه صورتگری است / پیش رویت بر زمین زد خانه تصویر خویش
تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر / مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال / مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش
خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا / همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خو
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت / رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

ایضا له

٥ من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش / مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کرده ام و دل درون پنهان / هنوز این بیم ترسم که ببیند چشم اغیارش
به قد دستان تعالی الله که خواهم دیده و دل را / کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
ز دل دارم بدست اکنون ز دین سنگین سلیمان / که او با کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد گل چون رخش لیکن بدان بو آب میگردد / که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
نو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کویی / که آب وی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو زرخان

چو زرخان تحران دیده لبان لبت از سخن جامی / کجا آن غنچه خندان که باز آرد به گفتارش

ایضا له

دل من که بس مبتلا میکنمش / ز عشق تو در صد بلا میکنمش
شب تیره سر کش به گکری و من / در آن غم که فردا کجا میکنمش
خوش آن دم که یک ذره خرسندیم / نباشد اگر سالها میکنمش
بره چند سایم رخ آیا بود / که روزی بران لشت با میکنمش
دل از وی نگه داشتن مشکلست / که شکلی عجب دلربا میکنمش
از آن گشت بیگانه جامی ز خویش / که با درد عشق آشنا میکنمش

وله

٥ چون به خواری خواستی راند آخرم از کوی خویش / کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا / خون ما ریزی و آمیزی به خاک کوی خویش
آب رو یابم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز / گشته ام در همه عالم با آب روی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم / کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آیینه میداند خلق / برنمیدارم رخ از آیینه زانوی خویش
گر بکون سوی میانت باشد اندر لاغری / بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش / بزم مرا داده فروغ از رخ چون ماه خویش
پیری از حد گذشت تیغ سیاست مکش / دردسر عاشقان دور کن از راه خو
هر که به بیم دهانت هیچ نگشت چو هیچ / میل کشد دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت بیانگ بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خو
روی نکوی تو خواست جامی بیدل مدار / دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

وله

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش / خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد بخاک درت کشیم / جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خو
گل نیست این ز شاخ درخشان که ایست / کش باغبان ز رشک بدوزد در درخت خو
تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند / رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خو
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما / در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
نمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان / در وجه نقل و باده نهد رخت و تخت
جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما / ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

ایضا له

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش / لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش

آمدان

آمد آن کافر برون شمشیر بسته وی سوار / ای لبت خون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ / گوشه چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش / باز ترسیدم که آزار آوران نازک تنش
مرکبش چون بینم قبا پوشیده بیهوش افتم / وای من روزی که بینم با تو پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگو / تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو کند رحمی خدارا ای اجل / ریز خون جامی و برخاک آن کو افکنش

وله

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش / سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طپم از نالهای خود همه شب / کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال / بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خو
سخن بقاعده صحبت آمد ای واعظ / من و فسون محبت تو و فسانه خویش
چو شمع شعله این آه آتشین همه شب / مرا چو شمع سری هست بازبانه خویش
بر آستانه تو خاک شد سر جامی / نمیکشی قدم از خاک آستانه خویش

ایضا له

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش / هست جایی که بیاورد کسی خبرش
باز بینی که کنون خواسته از سفر باز / چون نبود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرود از دم صبر و شکیب / هرکجا رفت خدایا بسلامت برش
بهر آن باد بجان نفس سپر ده مرا / که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
نا شده وابسته گل بلبل غافل در باغ / خار بیت کاش توانم شدن بال و پر
جون بمیرم پسر راه ویم دفن کنید / که جو آید پسر خاک من افتد گذرش
شد جهان تار ز غمهای جدایی جامی را / که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

ایضا

سر من کاش بودی خاک راهش / مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق / که می‌بیم ازینها بیگناهش
هنوز از باده شب سرگرانست / وگرنه چیست خواب جاشتگاهش
بچشم شد روشن از رویش بدانسان / که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم / رقیبا بر شکن طرف کلاهش
بحث گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خونفشان اینک گواهش

ایضا

۵ آن قبای نیلگون پیوند در سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش
در کبودی فلک زینسان نمی پیدا شد / کین چنین باشد لباس آسمانی در خور
جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو / تا رخ برگرد خود سایم بر خاک درش

بکمی

یکرش دیدم عقل و دین و دل بر باد شد / وای جان ما اگر بینم بار دیگرش
سوختم شبها بسی جون شمع پیش او ولی / هیچ که سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها / همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

ایضا

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش / سوی جو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم / این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسود تا لب من همواره خاک پا را / بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید / کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
نرگس بهمره آن خط میبرد رسد بمحشر / صد گونه سرخ رویی از نامه سیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که هرگزم نیست / جون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی / کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

ایضا

۵ تا رقم کز جانان رسید نوید جان نخوانمش / ورقه غمهای دل خطا ان میخوانمش
نقطه و حرفی کزی آید در آن نامه بچشم / نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش
مردمان مردم بخون دل سوادش میکشند / بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش
جون برست آن نامه از مرهم لب داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

میدمی بوسی از آن برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان میخواهمش

موبمو پس جان و دل من شد ندام هجر آن
یکزمان پیش و پس آنرا انگیزمان میخواهمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمانست از آن میخواهمش

وله

کشتی مرا ز بحر رخ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن
از پردهای دیده من زیر پای خویش

گو ته قبا در رشته عمرم خدایرا
یکتای موی خویش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سپر و عشق
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

ایضاً له

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طره معنبر خویش

نزده ام می لعل دست بی لب تو
که بر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا به که گهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بکار بالش عزت چو راه نیست مرا
بر آستان تو دولت نهاده ام سر خویش

گران بری که کند فی المثل بروضه قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست مایه واعظ چو همت او پست
ازان جهود که سازد ز بلبله منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

وله

هر که روزی در نظاره روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند ازو ننگ آیدش

سینه بر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر دردی دگر در سینه تنگ آیدش

در برش صد سیمتن باشد دل چون سنگ خاک
کاش تیر آید مبادا پای بر سنگ آیدش

چیست از مژگان سنان و ز غمزه تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

وله ایضاً

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوش
ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان رود هوش

بلای جان من شد یاد آن بدخو ندانم
چو سازم چاره گز خاطر کنم یکدم فراموش

ز دوران لب بزی زند نزدیک شد گویی
که گرد سبزه نورسته گرد چشمه نوش

خیالش را ز دیده جای در دل ساختم شبها
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوش

ز رشک ناله میمیرم که من در گوشه تنها
همی سوزم چراغ هجر او جا کرده در گوش

مرا زانی که در کویش نشینم پهلو بدیواری
رقیبان سینه با دل خوش نشسته دوش بر دوش

نمودی رخ مکن منع ار بپرسد شوق جامی را
چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموش

شبا زکجا میرسی ای سرو قباپوش   درده که تو می‌آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که نبودست   از دور رخت دیده فتم آشفته و مدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنگم   پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز رحمت بسته ما   گفتن نتواند نگران خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد   بر طبع لطیف تو همین نکته فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد   زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض باده عشقست   خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

ایضا له

چون وفا یار اینچنین بی رحم و سنگین دل مباد   دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو   آفتاب هر زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سرو هم در هوای قد تو   هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانه خال تو ام بر روی گندم گون چو گشت   کو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز جا بیرون برد   منع مجنون کی توان کاو ز پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست   ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
بی لب جانان دل بر جامی از حسرت بماند   پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

وله

رفت گر خط مشکین شد قرین صفحه سیمینش   همانا در خطا کاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش   ز تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همیخواهی ز من گر خود همی آیی   ز دست آن لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک با دو هم میزد   روان شد سیل خون از جوی وجد الهامش
مگر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه   بود آن حلقه در تنگی فرون از حلقه میمش
لبت مهر سلیمانست و بر وی اسم اعظم خط   اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر   نه مرد کوی تست آنکه گر از کشتن بود بیمش

وله

نهادی لعل رخشان بر بناگوش   سهیل و ماه را کردی هم آغوش
در اشکم شد از عکس لبت لعل   نمش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست   جهان لعلی که از جان میبرد هوش
مرا بر هر مژه لعلیست اما   ازان خونی که در دل میزند جوش
همی بودی کوه کن لعل تو دیدی   که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی   بلولو لعل شیرین را بگیری که خاموش
ز لعلش چون نداری رنگ جامی   ز خون دل شراب لعل مینوش

ایضا له

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش   که جمله شیخ تراشند و جمله شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی   تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه برون وی از لمعهٔ هدایت نور … نه درون وی از شعلهٔ محبت جوش
کسی که در سخن آید سوی کسی کند سامع … که کاش ازین هذیان زودتر شود خاموش
وگر خموش شود حاصل مراقبه‌اش … ز بار سر نبود غیر درد گردن و گوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را … ز شر زرق ریاپیشگان ازرق پوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده‌اش … صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

وله

شیخ خود بین که با سلام برامد نامش … نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن … نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش
جز قبول دل عاشق نبود کام دلی … میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر بنه دست خدایا بپسند … که فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس … میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست … نام کس نیست برون از ورق انعامش
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی … میشمارد خرد از دایرهٔ انعامش

ایضا له

۵ خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش … بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
ز من دامن کشان بگذشت شبها ای صبا … بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش
چو موری گشته‌ام از ضعف کو آن قوتم … که چیزم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم لب او ز موی زارتر کو نامه بر مرغی … که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش
جوان و شوخ و خودکام است و باد حسن در سر … کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان … نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش
بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی … که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

وله

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش … سر نزد هیچ ز خط این دایرهٔ زنگارش
مگسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان … نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
سر ما و در میخانه که از رفعت قدر … سایه بر بام فلک میفکند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن … وای من گر بستاند بگرو خمارش
نبود پیر مغانم که در اطوار سلوک … کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش … سر این کار ندانسته مکن انکارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکنست … که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی انفاس دلاویز تو جنسیست نفیس … بود آن جنس ادا لطف معانی بارش
بهره قافله سند روان کن که رسد … شرف مهر قبول از ملک التجارش

[illegible]

چو گشت نیت که بارم دهی بخلوت خاص … بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم … ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک   شکار پیشه ندارد ز صید خوف خلاص
بحیرت و جوی تو در خون نشست مردم چشم   در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی   کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

وله

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص   جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصه خوبان و زان میان   تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس و دوست گفت   یا صاحب الهوی ایاک والرخص
بی نسبت است بحث مساوات با کسی   کش نیست بهره ز تو او مطلقا اخص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است   جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

حرف الضاد

کی کنم با کان جوهر درج لعلت در عوض   لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقه در خون صید تو   بلکه مسکین میدهد تیر ترا در جان عوض
تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش   چون بدست تست جان من علاج این مرض
کعبه خواهم اسیری را نشان تیر ساخت   زین سخن امید میدارم که باشم من غرض
نیست لب جوهر عرض را جامی امید وجود   لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

وله

جو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض   قبول پیر مغان واهیست ازو اعراض

تمام فیض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار   مدام فیض رساننده باد ازان کف خاص
ز جوهری که نهفتیش وقوف نیافت   حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش از چه عجب   اگر ز غصه سر شمع سپرد مقراض
تو خود معالجه در سینه ریشان کن   که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهم مقیم درت   ریاض جنت جدا از تو فیضش بریاض
خیال زلف و رخت در بود جامی را   چو از سواد سپرد این غزل بیاض

حرف الطاء

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب یار از خط   بر خلاف عادت افتاده است پیش از خط نقط
زان خط نیکو لبت در هر زمان خواهد فتاد   موجب شهره نشد یاقوت را جز حسن خط
خیز من خواهی مکن جا جز میان جان من   جان من بشنیده ای لا خیر الا فی الوسط
گر ز بعد ادم رسد پیغامت ای کحل بینش   در روانی بگذرد سوی تو اشک من چو شط
خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض ز دید   چون نگه کشادی بر ده و بسم الله افتادش غلط

وله

از لب میگون تو پرهیز کار از چه خط   لذت می مست داند هوشیار از چه خط
ای امید همه از تو نومیدی بدل   غیر نومیدی ز تو امیدوار از چه خط
یافت با سنبل ز جعد مشک سایت شمه   ورنه از طوف چمن باد بهار از چه خط
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر   بر سر کوی تو شبها خاکسار از چه خط

گر ز هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق / از بهار خوبی آخر گلعذار از چه خط
من ز بخت خود بلکه گویم برای آن سوار / ورنه از آرزوی موران سوار از چه خط
دیده پر خواب جامی گشت از آن زخ نیز بند / از فروغ مهر نرخ شب زنده دار از چه خط

حرف العین

یار قصد قتل ما دارد به تیغ انقطاع / هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
بر همه همسایگان حال شب من روشنست / بس که بر روزن فتاد از شعلهٔ آهم شعاع
زین دو چشم خونفشان افتاده راز دل برون / آری آری گل سپر جا بود الاشین شاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش / از سر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع
تا نمایدان دهان کشف حجاب زلف کن / هر سخنور گشت نتوان یافت بی غیب اطلاع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند / بر سر کالا چه عیبست ار خریداران نزاع
دل بجون کرد دید جامی را چو کرد آغاز راه / بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

حرف الغین

گر بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ / باید امشب پایهٔ خود آنکه دارد چراغ
میرود با آه آتشناک دل در زلف تو / همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ / خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ
ساقی ما رخ منوّد ای شمع غیش گوشه / زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد به دعوی در زبان / در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
وقت پروانه بر ما خوش که در شبهای تار / از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر / هر کسی آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

وله

خلق چو گل شکفته و خندان بطوف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی / آهی بر آرم از دل و آتش نهم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق / کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ
در جا یکی طریق تو ورزند نیکوان / لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکندان همای قدس / چون بر کلوخ ایمن نه نپندوا کلاغ
فصل بهار و پسته جهانی بعیش دل / جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

حرف الفاء

گفتم نوزم توبه نهم جام می بکف / مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف
خالی ز دو پس نبود هیچ بوستی / بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بهار پسد / چون بر بساط وصل نشد اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو / دری نداد پرورش این آبگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر / گنجی چنین تعیین مکن رایگان تلف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست / زانکه دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه / خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

وله

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف / یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم گر خون دل بالایم از مژگان چه عیب / چون سبو شد مست نازمن بجز سیمای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست / در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده پند / ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

پیش ازین تاب ملامت نیست در عشق مرا / روی خود بنمای تا ناصح مرا دارد معاف

مرکز از سر میانت نکته مویی نبرد / گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان / جام می در کف بکوی می فروشان در طواف

ایضاً

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف / قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک / خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان / گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش / چون بترنم در نوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا تا میکشد / لعل جانبخشش دمد پنهان نوید لاتخف

آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل بکوش / تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن / هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

حرف القاف

ای خرم از فروغ رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر جا که سر خوشی ز می حسن یاد کن / ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینه ویران ما کشاد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر کوه کن ز پای در آید چه جای طعن / واله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز / باشد همای سدره فروتر شکار

فرقی میان عابد و زاهد نهاده اند / این خوش بعشق کار بود و آن بکار عشق

جامی مدار رخنه دل از فکر عاقبت / حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

وله

٥ روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق / چند سوزیم از فراق آه آه از فراق

افکند از ماه تا ماهی که هر شب سر دود / آب چشم تا بجای ناله تا ماه از فراق

وصل جانان یافتم روزی شود بس از اجل / یکدو روز ای جان عمر دیده امان خواه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست / تا برخوردند از وصال آخر چه آگاه از فراق

تا یکی سرگشته گردم در فراق ای رب وصل / نور ده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یاد ما را غیرت اغیار کشت / چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق

درحضوری گر بجا جامی بود یا بر جا چو کوه — گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

وله

ره روی خوش سخنی گفت بر پیر طریق — کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان — دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که از بخت خود از خط شعاع — یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر — که بدان پیر میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو در خنده سهیلست که او — گوهر اشک مرا برتوان رنگ عقیق
هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد — جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

ایضا له

حدیثی مشکل و سریست مغلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و حدت او — بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باشد ز اطلاق و تقیید — اگر جلبات هستی را کنی شق
چو بوی از تصاریف شئون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان نکته عشق — ولی عقلش نمیدارد مصدق
ببخشد جان جامی را خلاصی — ز قید عقل جز جام مروق

بود عشق

بود عشق سرشکی که ریزم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
ظهور صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم حریف همدم عشق
فزون به گریه ما خنده گاب دیده ما — ز تربیت ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد میکند اما — بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد ناگرفته راه گریز — کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شد خالی — که جلوه گاه نباشد بهمین مقدم عشق
همای همت جامی جهنده فرخ غیب — گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

وله

چون بود در شهر مهی از من دلداده چه لایق — که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه بار روی نکو داد ترا پایه عذرا — چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو بپرهیز مفرمای — که مزاج من بیمار ز عشقت موافق
دل و جان بسته از لعلت برخت مهر چو دم — عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
جیب جان سر سحری میدرم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
کشتم از عشق تو بیمار کهن بستر غم — لیکن مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل — ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

حرف الکاف

بگوهری رخشان کاز ز جاجه پاک — چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک

بحسن طلعت مشاطه که آراید — زخوشه کرد لعل تاج تارک تاک
که من ز دامن پیرمغان ندارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظست — زسنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بر کلیم از درخت طور شکفت — توقع از خس و خاساک میکنی حاشاک
زعشق این قدر ادراک شد کنون شایان — بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر — اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

وله

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کرده ام آرزو — آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک
بوی تو شنید غنچه و گل هم که میکنند — این جامه پاره وان خرقه چاک چاک
گر بر شود جهان همه از ماه منظران — والله لست انظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت — گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ایضاً له

ز هجران بر لب آمد جان غمناک — الا یا لیت شعری این الفاک
بهر جیبی وصل تو جویم — لعل الله یحیینی و ایاک

کسی زاهد دل از دیده چیره — وقلبی کان قتیل العین بهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر — لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی — سوی القلب المتین لیس ماواک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی — ز من چون شاخ گل خاشاک خاشا
بقصد قتل جامی میکشی تیغ — کرها میکنی ادرا بقاک

وله

فرا شد جامه جان از غمت چاک — بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل یادت اگر چه — ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از ره — تعالی الله عجب حسنی و چالاک
نشانی هر شبی آیم بکویت — گریبانی دریده دامنی چاک
گهی از دور ریزم خاک بر سر — گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم — الا یا ربع سلمی این سلماک
بجامی گر کشی سر چیست تو بر — تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ایضاً له

چون تو ناوک افکنی سویم دل و جان یک بیک — سهم خود جوید از من کالهدف ایا شرک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا — سازی از مژگان جراحت زیری از لبها نمک
بر سرم ار تو بر امتحان سنگی زنی — روی زرد خود بر آن مالم چون زر بر محک

ما نشان آییم بطوف کوی تو گر شود   تیر آهم سیل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو   در دو پیکر خیزد بیکار از تسبیح ملک
در وجود آن دهان داریم شک بی جدا   زیر آن لب نکته ای فرمای بر دفع شک
خواند جامی پیش آن خورشید شوخ نو صبح   ساخت گردون قلم پروین را تیغ مهر حک

وله

٥ ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ   همچو گل خند دور و باش و چون لاله دورنگ
جنگ کن این همه با بخت از آن که تو   با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم   وه که سر رشتهٔ اقبال چون رفت ز چنگ
گر به نقش خط سبز تو بر دارد دل من   نشود پاک به شستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آید   گر چه شد بار کش صبر دران بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما   چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل از دست شکست   که در آمد سر کوی تو اش پای به سنگ

ایضاً له

فات ربح العباء صاح الدیک   باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم   یکدم از ظلمت شب تاریک
هر زر اکم شود سر رشته   چون رود زان میان نحیف باریک
پیش هندوی چشم خونریزت   کشته ترکان ز بون تر از تاجیک

جز تو در دل کس نمی گنجد   صاحب ملک را چه تاب شریک
ز عشق و عبارت واعظ   معنی نازکست و لفظ رکیک
جامی از حیرت تو ره گم کرد   ما دلیلا لمن تحیر فیک

وله

چو جزو لا یتجزیست آن دهان چو تنگ   چگونه جزو منش گشت جزو لا ینفک
تهیت سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص   هزار بار من از اشمرده ام یک یک
غمت مباد ز تیغ گذر ز سینه چاک   ز غمزه کارش هم دوزش بیک ناوک
تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد   ز روزنامهٔ عشقت حکایت ما حک
من آن نیم که شوم تارک وجود ترا   کرم رسید قبل از تو تیغ بر تارک
دهر صبح نوشت گرد عارض تو   چه مشک ناب که الحسن والملاحة لک
بسوی دل ز تو این عقل و دین جامی   که سر عشق به بینا نمی شود مدرک

ایضاً له

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک   دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوقان دامن کشان   دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوة پاکیزگی لازم بود خورشید را   گر بود بر لوح گردون در فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مشغولیست بی بعد ابها   بر سر آن کوی خواهم رفت دست و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در برده عرش منم   کم نوازی فی قباب الوحی لا اراک

زاستانت سر نشایم تا بپیچم روی تو
گر جدا آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
نالهٔ کن جامی که دائم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

وله

سر دهانت نا گشته مدرک
امال یقین را افکنده در شک
از روی زلفت دارم همیشه
صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاش که گردد
حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشم میخندی آری
المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن ز رسته
از دام عشقت پران ز زیرک
دی با نگاهت گشتم گزین در
بار اقامت می بندم اینک
دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی و بینک

ایضا له

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ
ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا وج گهر این بس که دارم
ز پیکانهای تو بر سینه تنگ
ز تیغت چهره مقصود پیداست
مباد از خون پیدادان بران رنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی آخر
دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دام امید
که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من تنگ دارد
بیک تیغم خلاصی ده ازین تنگ

بان

بان قامت خوشت آهنگ جامی
بنا میزد زهی مرغ خوش آهنگ

وله

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو ریک
بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
زلفت سر رشته کارم کشد روزی بحیرانی
درین معنی ندارم جز پریشان زلف تو مستمسک
ز تار یکی میانت در کمر رسیت لا یفهم
ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک
بهر غم گر اندک اندک شد غمت بسیارم اندر دل
همه فیض نوالت اگر بسیار اگر اندک
نکش یکبار کی بر ما خط نادانی ای خواجه
که در کار جهان کولیم و در عشق تباهان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو
بصد تعظیم و حرمت سازمش چون تاج بر تارک
قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

ایضا له

جان میدهم بیاد و غمت میبرم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاک تو و ز پرده غیرت کسی ندید
جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک
هر شب بکیت و جوی خیالت روان کنم
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق
پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
ز دو شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام
دیوانه وار ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد دل بغمت بر امل درد | بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

وله

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک | یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا املک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین | متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو بینایی محال | زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر | گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب بشکستن نامم نامهٔ عشق ترا | کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی این گفتگو | تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او مهر کرد | دور خورشید جمالت گردنه دور فلک

ایضاً

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک | عمر اگر در ره پاکان شودم صرف چه باک

بریا طعنه مزن پیر مغانرا که بود | ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید | پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت | غنچه را آغشته بخوناب و گریبان زده چاک

روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان | تا سر منزل خورشید ازین دیر مغاک

مهر بگسل زلب لعل که بیمار ترا | شربت از دست مسیحا نشد فایده ناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند | نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

وله

درین سپهر پس زنگار گون مینا رنگ | بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ

نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان | ازان نشسته بخاک کمند راستان چو خدنگ

کسی که کام درین بحر میشد بی کام | بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزاله گردون و همراه مهر صبح | که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ

محیط دور افق گرچه قاف تا قافست | بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ

ز کیش شوم نوی این ازان رفتم | برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر بیت نوای خوش انگه راست کنند | رهاوی محمل جامی سوی حجاز آهنگ

حرف اللام

چو آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل | اما دایت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست | اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند پی آفتاب را سایه | میان شان بو کسی فی المثل شود حایل

فروغ مهر بروی زمین بود پایه | چو از طرف اشراق خود شود نازل

بحکم شود دم گفت سایه را شد ار | مباش همچو وی از سر این سخن غافل

وجود قابل شرط و کمال انسانیت | دگر نزاد نباشد بغیر مشکل

قبول فعل و صنعت ناشی از آنی / که هست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باطن که حکمش الهیت / بود همیشه قبول و تأثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که واحدیست صفت / بود شماره در اعیان موثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامی / وماسواه خیال مزخرف باطل

وله

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خرابست کار دل

بر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابروی و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بودش سر ترا ری / از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار نا شده بردی قرار او / با تو چنین بود ز اول قرار دل

جامی پرده دل نبود ساخت جای تو / یعنی درون پرده تویی پرده دار دل

ایضا له

سرو یست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیف‌تر از پیکر خیال

روح مقدسست که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال

لی نور اقدست که از سو طن بطون / بنموده در جمیلترین مظهر جمال

ان نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرست / باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال

فرق بجز تعین و اطلاق یافتن / نتوان میان مظهر و ظاهر بهیچ حال

ذاتست برهم بود گر آن نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی سلم و یا مطلعی تعال

وله

آمدی سوی من و از شک خودم مانده خجل / که بره پای تو چون خیره شد آلوده بگل ه

خون شد از رشک گلم دل نیش پیش دو چشم / که بشویم گلت از پای بخونابه دل

میل سیل مژه‌ام بیکنی آری باشد / طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد / چون بسر وقت گدایان کنی مستعجل

جان از آن باکز آمد که بگیرد گردی / دامنش را چو کند در تن خاکی منزل

این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی / بسر تربت مجنون گذر آید محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی / قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ایضا له

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا یکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال

عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دوئی اینجا محال آمد محال

ره روان عشق را بنگر که چون — هر یکی را بر دگرگون حال

آن یکی بر جمله ذرات جهان — دیده تابان آفتاب بی زوال

وان دگر در آینه هستی عیان — دیده منشورات اعیان را جمال

وان دگر در هر یکی وان دیگری — دیده بی غیر احتجاب و اختلال

خرم آن عاشق که با سلطان عشق — مینخواهد در نهایات الوصال

کل معنی یا خبیر اکرده ورد — با لب شیرین آن شیرین مقال

وز هلال زلف پر آشوب او — گفت با خالش ارحنی یا بلال

لب ندانم جز لب بحری که کرد — گوهر از لعلش سوی لب اشتغال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف — نقطه ذاتم مراد آید ز خال

گفت و گو تا چند جامی لب ببند — چون صدف در گوش بنشین گنگ و لال

ایضا له

میروی خندان و میگویی بیایم چشم مال — چشم بیمارم مبادا این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم جو جوی — بر لب این جوی بنشین بی دفع ملال

پیش روی خط لب کوی ز تاب آفتاب — سبز پوشان با فرو کردند آب زلال

کرده ام در ره نشان پای تو هموار سجود — سر نمی یارم برآوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف — نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر — صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

من دانه چین مرغی ام کایم مدام گرد تو — سیل بلا و تخم غم لبریز باشد آبخوره ام

از دل خراش افغان من تیغت نکو تر شد — تیغ ترا سوهان بود کوی خراش سینه ام

جای زبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل — تا داد پیر میکده‌ش از جام می آمیزه ام

وله

چو من دور از آن لعل میگون خورم — حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش زین زمان — خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا — می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست — چو من باده از جام مجنون خورم

مده عشوه گو گر غمش بی خودم — من از باده چشم جز افیون خورم

حریفان کم می گرفتند و من — بیاد لبش هر دم افزون خورم

گل آمد بگفت جامی اکنون چه عیب — گر در پای گل جام گلگون خورم

ایضا له

برگ شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم — همچو سبزه سجده ام از خاک بستر میکنم

در چمن می آیم از شوق رخش هر پای گل — دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی بینم قدش را در چمن با یاد او — میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان — گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

درد عشقت ساخت روی خاکسارم را چو زر / یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون کوشش آید زبان از قوه گفتار بیت / گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاص من آن توام / ساده کی بین کز تو این افسانه باور

وله

بر سر کوی بتان بس بود این نام / که نهادند لقب دردکش مصطبه ام

گر کند همت ای ماه مرا کوکب بخت / شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بوفایت که مرا / هر دم از رشک جفا بر محک تجربه ام

کس نه بیند پس ازین روز خوش از نکه گشتند / بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام

جامی از بخت بد پیمبیت چرا نم هوسی / گر کشد پهلوی آن داده چون شبه ام

ایضا له

زهی قدت نهال گلشن چشم / مه رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین است / فرود آ ای پری در مسکن چشم

ز خون دل خیالت بر شده و غم / که میریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که جستم / نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو میبرم خون من در گردن چشم

پی یک غمزه کشی صد شیر دل را
شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد در فشان لعل تو جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

ایضا له

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم / سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم یک چند / مایه دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم هستی که حجاب است میان من و دوست / بمددکاری ساقی ز میان برگیرم

هر چه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود / دست از آن بار کشم خاطر از آن برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم از زور مباد / که من آن ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق / گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

وله

نیارم سوی تو سر چند سوزد شوق دیدارم / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشه قتلم / بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده ما گهر بر / عقیق ناب میریزم ز رشک لعل می‌بارم

از آن لب بهر جانی عاریت آرم بیا جانا / بنه لب بر لبم کان عاریت را باز بسپارم

بکوش ای عقل در اصلاح کار من که من این / ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همه شب تا سحر بی‌ماه رویت سیکوسم / همی تابد ز گردون ماه و روی تست بیدارم

سوی خود خواندم از کوی تو دلا گفت جامی / که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام ‌ ‌ ز قحط آب چمن چون سبو خزان شده‌ام
زمان وصل تو چون رود همچو برق گذشت ‌ ‌ ز نوک هر مژه من ابر خونفشان شده‌ام
ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک ‌ ‌ ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده‌ام
سموم هجر توام لب بر استخوان نگذاشت ‌ ‌ پی سگان درت مشت استخوان شده
بر آستان تو کامد سری به عزت من ‌ ‌ بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی می‌کن ‌ ‌ بگوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام
مگو که پیر شدی ترک عشق کو جامی ‌ ‌ که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده

وله

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم ‌ ‌ که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز ‌ ‌ ما بصد حسرت و درد در این شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست ‌ ‌ آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
رخ بر اشک من و خاک درت آری هست ‌ ‌ بر سر کوی تو ما خاک برابر زر و سیم
نسبت راه کنم وصف که در خوبی و لطف ‌ ‌ هست با سیم زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو شوریدگیش ‌ ‌ گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

ایضاً له

زاری نالم و کس نیست که گوید حالم ‌ ‌ پیش آن ماه که از دوری او مینالم
پای هر جا بنهد آن پسر و کنم رو بر چشم ‌ ‌ چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم

ز نرگس بطرف چمن سرو نازی ‌ ‌ که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم کنی سوی لب جام باده ‌ ‌ که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید ‌ ‌ که بر محنت و درد مجنون نگریم
چو خون جگر ماند و نه آب دیده ‌ ‌ ز نازک‌تنی دان که اکنون نگریم
ز هم نکنی گریه بر زار جامی ‌ ‌ که از دیده و دل به رو خون نگریم

وله

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم ‌ ‌ یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدارا مددی ‌ ‌ شاید از دردسر او که کنون باز رهم
این همه عشوه و دستان که تراست بچشم ‌ ‌ نکنم یارب و از دست تو چون باز رهم
فکر زلفش بفسانه برود از سر من ‌ ‌ این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم ‌ ‌ تا بدان شربت ازین خوردن خونبار

ایضاً له

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم ‌ ‌ از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم ٥
من چو شوانم که از اول مرغ دل دارم نگاه ‌ ‌ کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست ‌ ‌ در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
خواهم از سنت بگویم آشکارا نکته‌ای ‌ ‌ مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند ‌ ‌ ور نه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم
تا روز گریه می‌کنم و آه می‌کشم

زان دم نمی‌زنم که گرین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم

جان می‌برم به تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمت به قوّت این کاه می‌کشم

ایضا له

نه صبر آن که از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آن که بنشینم سگش را آبرو ریزم

جهان در مهر آن خورشید چون کردم تماشایی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم آن را دست و داماتش درآویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم

نمی‌خواهم ز غیرش در جهان دیّار اگر گردم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم
کزان شیرین دهان نبود طمع عیش پرویزم

مگو بیداد ای نکوخواهان گران بدخو بر جامی
معاذالله اگر از وی ببرم با که آمیزم

و له

ما به رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا
تا چو زر در بوتهٔ غم صورتش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل دل
جز به مضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید به خون جای خیالت را به رشک
گر چه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بگوی نیکنامان زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا به شطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت دور می‌رزد به رشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

ایضا له

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم
نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

به هر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدان سان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که شنیدم به عمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی نمی‌نهم لب خود
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

و له

نفس از درون دوتو بیرون نزند دم
از مکر آن دو ره زلف پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی تو
چون رو درین جهان به کجایی دگر نهم

افتاده‌ام به چاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نبیره سپید
جز نیل معصیت زنم صبغت اللهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر   کس پی نمی برد که بدین پایه کم زنم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتست   کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند   تا کی عنان خویش بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که عالمم   با من بگوی قصهٔ الوان که ابلهم
جامی مباش غافل ازین راز دان که گشت   از جملهٔ رازهای نهان تو آگهم

وله

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم   لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من   من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند   تا گذار روزی کند بر تربت مجنون
خلق را در مجمع غم دل بسوزانم چو عود   ناله در چنگ فراقت که بدین قانون
گشت جامی ز هجر افسانه و صلش چه سود   مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون

ایضاً

سالهاست به عشق در اعیان علی الدوام   کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید   در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت   واجب بجلوه گاه عیان نا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست   بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام
هر یک نشئه لیک ز مرآت آن دگر   بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

من و غمهای روز افزون تو کز شادی و عشرت   نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
شد از شب خواب وحشی رام من افغان مکن جانا   مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من

وله

هر چند تو شاه و ما گدائیم   دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم   هر جا که رویم پادشائیم
هر جا الم تو مرد دردیم   هر جا قدم تو خاک پائیم
در بسته بروی این و آنیم   بنشسته بگوشهٔ بلائیم
گر نکتهٔ عشق می نویسیم   گر نغمهٔ درد می سرائیم
بودند قطار کی بسی لیک   آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان تو ار محروم   گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن دریغیم   ور جور کنی بآن سزائیم
بی ما کنی که در چه کاری   کس بی تو مباد در چه کاریم
جامی بجفا و جور خو گیر   دانی که نه در خور وفائیم

ایضاً

زهی رسیده ز تا هر دم از خدای پیام   علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده بر تو روی تو نور مهر سپهر   شکسته مهر حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس   که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان فکنند اندر رحیق مسک ختام
زخان عام تو هر کس گرفته بهره خاص / بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه پرست / بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان / لبت نبرد بلطف تمام و حسن کلام

ایضا له

چو شوانم که هرگز بر کف پایش جبین مالم / ز دور از حسن پیچم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این / گذارد گاه گاهی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش / جریده گل کنم بر سینه اندوه گین مالم
هیچ از سر عنان ای عمر و چندانی امانم ده / که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار میرانی مسکویم / که مهر حسن را تا چند زیر پای کین مالم
سر از زین بر خاک ره پیر مغان جامی / چه رخ بر آستین زاهد خلوت نشین مالم

وله

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمد الله که باری یافتم کام
بر آوای ماه گردون گوشه گیر / که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب گردد از خون جگر جام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز / بقد سروی ولی سرو گلندام
همای سدره باشد مگس من صید / خطت روزی که گردد بند دام

بکوشش

مگو عشقت ز کی بوده است تا کی / ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی / که رفتی بر زبانت که گهی نام

ایضا له

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم / گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم زمزمه / گرد و چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد / نیست صبرم بعد از این کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی تو مرا راهی نمای / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل / خشتم این بس که بر خاک درت ماوی کنم
خواهم از سودای یا لوبت نهم سر در جهان / یا بیابانت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو سعدورم اگر هر لحظه / جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

وله

من که با یاد درخت آن آستان مسکن کنم / کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو / ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا / با خیالت غبغبت گردن کنم
بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت / راستی هر جا بسم آزادی سوسن کنم
انچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح / و الله از میخانه ام راند اگر آن من کنم
صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار / از خرد نبود که اکنون ترک میخوردن کنم

جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد — مرغ شاخ سدره را چون دام از زلفش کم
کی بود همسایه را جامی شبان تیره خواب — بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

وله

ای لب تو چو غنچه خون در دهنم — بنگر به رنگ لاله گون کفنم
زارم بکشش اینچنین خدا را — هر چند که یافتی زبون تنم
اینست ترا بخوب رویی — انگشت بعشق رهنمونم
هر لحظه بپرسیم که چونی — هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی — اینست نوای ارغنونم

ایضاً له

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم — سر چندین عزیزان بسته فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — جبین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم
همی دیدم ز مژگان تا نگردد پایش آزرده — بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید — ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب — که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

طفیل من نمیدیدند روی دیگران اکنون — شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران

ایضاً له

زلف تو عمر ماست میگوییم — این سخن عمرهاست میگوییم
بر جان و دل آن دو رخ چاره — گونه گونه بلاست میگوییم
خط تو گفت اند مشک خطاست — این حکایت خطاست میگوییم
در وفای تو راست چون الفیم — بوفایت که راست میگوییم
منع تا کی زنا سزای رقیب — هر چه او را سزاست میگوییم
صبری نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کجاست میگوییم
با حدیث لب تو جامی را — مرغ شیرین نواست میگوییم

وله

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل چینم — همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم — که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
نمی دیدم ز مژگان راه تو باشد هوا خواهی — پس از روز اجل زان خاک سازد خشت بالینم
ز کوه حسن خود گویند می بخشی بمسکینان — ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو — خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا چه عشق و رسوایی و قلاشی نمی باید — روای ناصح تو میباش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سرشک خود مکن در غزل جامی
گرین خونابه وا در رنگ معنیهای رنگینم

ایضاً له

نام آن ماه ندانم که ز نامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولیک
چون ز رشک هیچ ندانم که کدامش پرسم

از کلم سازی کی مرغ خدایا که پرم
سوی مرغان وره گوشه بامش پرسم

بسپرد برکش و پیغام بنش پیک صبا
آن خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم

هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف
روم از پی و چمن لطف خرامش پرسم

ره بدان دانه خال از پی دام کاش دهد
دست گر حال دل بنده مدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

وله

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده ام
چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام

خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام

گرد چو دیدم که پایم دولت پابوس او
باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود
وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام

یارا اگر بگسست جای کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده ام

وله

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم
هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار
کنار گشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بطوف باغ غم روزها برم بیرون
بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن مشکبو غزال رسید
بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم
تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

وله

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم
بهجو و ذم کسان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله حرف عند گوهرست سخن
زهی سفه که من این را بدان بیالایم

بر آن خوشیم از دست رفت مایه عمر
کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم

ز شور شوق گزین پیش باشم امروز
جز آب دیده و خون جگر نیالایم

فضای ملک سخن گر بقاف تا قافست
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم

سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات
ذراع کرده شب و روز باد پیمایم

بحر ناطقه کم گرای بر غنم جود
بکار کاه سخن گشته کار فرمایم

گرم ز طبع نکته سنج رنج رخصت ده — که سر بجیب خموشی کشم بپا سایم
جواب داد که جامی تو گنج اسراری — روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

وله

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم — لیک پیک اسرار حسنت را تأمل میکنم ٥
چون بدین خوبی که مستی نقش می بندم ترا — میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی — گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم
چون زنی تیغم که جان ده بس تیغ دیگرست — نی برای جان اگر نازا که تعلل میکنم
میروم دامن کشان با دلق رنگین از بت — در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خواندم دستور هست — فهم آن معنی ز نکهت و گوی بلبل میکنم
گفتمش جامی اسیرست کشا آن گیسو — لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

ایضاً

بوده ام آن روز در میکده از دردکشان — که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
ز خرابات نشینان بجز نشان مطلبی — بی نشان تا نشوی زیشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان منظر شان دگرند — جان آن شاهد جان جلوه کند در همه شان
جان فدا ایش که بجوئی آن کم شد کان — میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک — شاید آن مست بیفتد گذر جرعه فشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ — پیش ازین باده بکش چاشنی لب‌کشان

جامی

هم یاد او میسوزدم گفتن غزلی از تو — رحمی نما ای تشنه چندین حدیث آن مکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن
جامی بجان آمد بکش از ناله و فریاد تو — شبهای تنهایی دگر جا بر بگیر آن کو

وله

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون — آمد براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب بآه گشایم گهی ولی — ترسم که شعله زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود حرف تنها — درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل بتن دگر یبسری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دلرا بجرم عشق ملامت چه فایده — گشت بخت تیره گشت درین قصه رهنمون
هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکنی از جفا — مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

ایضاً

چه کمر بسته بکین با من — که تو خوش باهمه همین با من
چه خطا دیده زمن که ترا — شد گران طبع نازنین با من
که بکام تو رسد با دگران — خوشتر آید که این چنین با من
من که باشم که گویمت همدم — باش همراه و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی | رفتم اینک ز دل نه زدین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن | پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

کم ز عشوهٔ می عشق پری وشی | بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب

عیبست لاف عشق جوانان بعهد شیب | موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام و شهره مانده و رسوای عالمم | ای یار ساز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر | از عاشقان فضیلت عشق اکتساب

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد | این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست | هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من که اکمن | بسبزه و چمن آن پای را فگار مکن

بخون نوشت گل از رنگ سبزه بر خدا | که پای برهنه دگرگشت جویبار مکن

گلستان کن با گل پیش او نازی | بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام شکافت | چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

جو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت | ز لعل عشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام
مزن بخاک رهم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی | خدایرا که چنین ناله‌های زار مکن

کس در جهان چنین نخواست که من | در فراقت چنین نکاست که من

گفت بر رخم که عاشق تو | چهرهٔ زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست و لی | نه بدین گونه مبتلاست که من

دل درمانده جدائی تست | نه چنان از درت جداست که من

کیست گفتم براستی چو قدت | سرو بالا کشید راست که من

بی تو هستم میان آتش و آب | گر ز دل و دیده عمرهاست که من

گفت جامی که سر د سوی دوست | باد صبح از میانه خواست که من

روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من | می‌سوخت ز آتش تو دل دردناک من ٥

ز رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف | پیوند یافتی جگر چاک چاک من

هرچند دل ز یاری خود باک نیست | دائم چرا نکند عشق پاک من

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل | شد نام زد تیغ جفایت هلاک

جامی بجوی خوشدلی از من که در ازل | آمیخته‌اند با غم و درد آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من | ببین صد حرف غم در لحظه از لوح مزار من ٥

بگویت لب که آه آتشین از دل بر آوردم
شکست باد اغنا ماند ست بر جان یادگار من

نه چندین کس فروغ مهر را تا شد اگر ناگه
فتد بر روی روز این سایه شبهای تار

فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم پنهان
که طوفان میکند ده گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای مه پس از عمری
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار

خدا را شهسوار اپش این جولان مده توسن
که شد یکبار کی ارکف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته ام هم بر درت بر من مران اسب جفا
جنسیست کالایی بجز نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند حسن تو
تن همه با دا آنجا که تو سوزی سپند خو

تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان
یکدم بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که کهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خو

همچو نقطه خال ان شیرین دهن
زیر لب افتاد و بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
میشوم داغی بجان خویشتن

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته گم باش گو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا بجا در سنگ کردی کوه کن

بهر بشارت هر زمان جانی بدست آریم و بس
لبتان که نبود دسترس خشکی کند ارمانش

خون دل هر دو زمان آمد برون از هر شکن
جانا گره محکم مزن زلف دو تار ارامش

بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن
با سرو هم بالا مکن شاخ گیاه ارامش

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت
رخصت مده پیراهنت گشتن صبا ارامش

جان میدهم بهر خدا گر دی ده از اهنت مرا
هر چند میدانی بها آن تو تیار اپش

جامی ز هر سیمین بری با سنگ تو دار ابری
ضایع مکن با دیگری سنگ غبار ارامش

نگار شوخ چشم بر خشم شد خوی من
نمی پیچید بخشم و رحمت یکبار سوی من

بروم ازره خون وز دل خونابه می آید
بگویم گر ز فراق او جهانا آید بروی

دم قلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی

تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی
ز هر سوی نگردد کم بروی‌اش آرزوی

دران کو عمرها گشتم نگشت آن چو خار گز
کز این مسکین سر گردان چه جویند بکوی

بخوبان عشق ورزیدن روا چیست دیرینه
بزودی کی توان ای بد گو اصلاح خوی

مکو جامی گران مسکین سلاسل های دل مشکل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی

بیا جانا دل برده من چین
ز رشک گرم و اپسه دهن چین

غم مهجوری و یار صبوری
همه بر جان غم پرور من چین

چو جان از گردن دامن فشاند / بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت / خس و خاشاک آب آورد من بین
نکو رنگی ندارد جامی از عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

فزاید ز خط حسن نازک عذاران / علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی / بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره / چو ابر و از آن سر مژه اشکباران
بیا خوی بجان می‌فشان از رخ و لب / بهم برمزن وقت پرهیزکاران
قدح گیر جامی که می می‌بخشد / فراغت ز درد سر هوشیاران

طره شب رنگ و جعد مشکبارش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آمد آن سرو و بن افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شبها تا سحر / از رخم آن رنگ نشان بر خاک پای خویش بین
زار زاری یک نظر بیمیرم ای سلطان حسن / سرکشی از چه نه بسوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس / دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

پیروی شد چو جامی صد گرفتار از شما
آخر ای پر رحم یکبار از قفای خویش بین

چند

چند میپرسی کزین گونه چرا بیدل شدی / آینه بردار شکل دلربای خویش بین

ایضا

دل بجان درمانده وان جان جهان با دیگران / من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را / تا بکی باشد دل آرام جان با دیگران
جان بیازاری نشاید دین عجب کان سنگدل / یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من از نامهربان شد نیست غم زان کو بود / گر کشد بر غم خویشم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گو / جان آن دارد که بگشاید زبان با دیگران

وله

بیا در لب لعل جامم بگردان / دل از باده لعل فامم بگردان
بگوی خودم خوان ز روی ارادت / ز احرام بیت الحرامم بگردان
بسکم نام گردی و از فخر نبود / بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک از نکویی بدشنامی آخر / زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین پیش ساعد / درون از طمعهای خامم بگردان
کشد محملم تحفه زان کوی و جانم / حزو شان کزین روز نامم بگردان

چو با لطف عام خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق من گر بداندیشد رقیب از خوی بد
تو ز خوی نیکوی خود جز نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که بابت را گهی زد دیده جای
تو کشی از ناز بارا سوی خود گویی مکن

کس نمی بینم که چشم تو بخوابش نبست
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم دلجویی در آمد این زمان کاندر رست
شد دل گم کرده جامی ترک دلجویی مکن

وله

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانه از جمال تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک
روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان

دی میشدی سواره و من بوی پی زدم
هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان

مردم ز شوق آن لب میگون خدایرا
گر جام نیم خورده خود جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش جرعه دو سه بر خاک او فشان

ایضا له

با من نفسی تو راهی نتوان
سوی تو از دور نگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سبزه و چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گر که چه خوش است
ناخوش آنست که گاهی نتوان

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

یاری بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس
گسترده ام دام هوس کین سو فتد پرواز تو

صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند
از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون برد یکتایی ز رو جامی شده در گفت و گو
تو گلشن حسن و او مرغ سخن پرداز تو

وله

دو نرگس تو که پرخشم و ناتوان هر دو
شد آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو چه جان و تن حجاب نبود
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند
نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

نگار پیشه دو ترک فتنه جو چشمانت
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

قران قوس و قزح با هلال نیست عجب
خدای را بنما طاق ابروان هر دو

از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد
اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دین و دنیا مپرس جامی را
که کرده در سر و کار تو این و آن هر دو

ایضا له

آن سرو که شادند جهانی بغم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که یکدست
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

نالام

آه از نگهم سوز درون هست که آتش	آخر نشود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بر جم	شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
جنت الحرم ماست درش چند نشینم	محرومم از احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گردد عجب نیست	پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ایضاً له

ز هر سو بد اسد روییت نکو	خاک اند ای دوست من گل سبو
بخون جگر میکنم چهره تر	همینست پیش توام آبرو
زبان تیزتر آب از تیغ خویش	گر شد خشکم از آتش دل گلو
بگو حاشیم بر فلان گفته ز	ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر درش کیده	که سازم برازش [illegible] کدو
اگر کوزه می شکستم چه شد	بحر مانه گیرم بگردن سبو
بهر جا همی چون تو منزل گرفت	دل جامی آنجا نیامد فرو

وله

مرغ جان گردی هوای دانهای خال او	گر نبستی رشته لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود دل	دل کند ز شکها جان بر کف استقبال او
بس که بر من خامه بار غم نهاد از هجر	شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال
خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم	تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش از چند فرشته گر گنه صد بی گناه	یک گنه تو بی پید اندر نامه اعمال او
صوفی دل حال ما گر دست آویش از نگر دو	سینه ام چون خرقه چاک از نیک گواه حال
وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا	در بدر درویش و غوغای سگان دنبال

ایضاً له

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو	همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس	نزدیک اگر نیایی از این دورتر مرو
آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد	ای یار سازگار سلامت بدر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا	بهر خدا اگر برخ او دگر مرو
جامی در آتش ز منزل آلوده کان بود	آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

وله

بسی چون مه نمودی روی نیکو	بر آمد نعره از انجم که یا هو
رمد آهو ز مردم با نگه تیز	ور آن شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف و رخ نیز	گر از بر خوانم این آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن	ز شوق تو چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند	ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه	من بیدین دو لرا ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی	بجو [illegible] گم گیر از این پشمینه یک مو

خوی که تر از تاب می‌ریخت از حسن فرو | موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض لبت ز عرق یار لطافت هوا | قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده | یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
گرد زلف کرده پاک بطرف آستین | دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر | در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت دران چه ذوق دل ز جهان فراغتی | کاش همی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند بسر | گر خوره اش گرفته خوی روی همه زمین فرو

ایضاً له

گر بخطا کنم نگه یکسر مو بروی تو | باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از درون | همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی
گر من گدا خوشی کاه ز من جدا شوی | من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بکوی
رشک برد روان من بر تن ناتوان من | گر شود استخوان من قوت سگان کوی
شب چو در آید ای صنم گشته شوم بتیغ غم | بار نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده بکف ساز و غمزه زن راه بجنب فکن | تا کشدان بهوش کن بر سر خود سبوی تو
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز رشک تر | جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

وله

ای برگشته بهر جوانان زره مرو | موی سپید دهد بلی زلف سیه مرو

بنگره

در خط و خال تو آنچه از حقیقت دیده ام | گر چه در چشم حقیقت بین مجازست این همه
خوی تو لب گرم و لعلت آتشین روی آفتاب | چیده لاله را مایه سوز و گدازست این
پیش ساغر ده بجو آمد صراحی گوش کن | بانگ چنگ و نی که در دور آن عمارت
خود درگشت چشم چون ز لعلت لب تشنه شد | چشم بندیهای چرخ حقه بازست این همه
کرده ام بار پیش سوی تو پیوندی جدا | در کمند سر رشته عمر درازست این
گوشه رنگی جامی چمن دو داغ دل در و | لاله های چیده از صحرای رازست این

ایضاً له

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته | دیده از دیدار جانان روشنایی یافته ٥
کی بود جان فگار و سینه مجروح من | مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای لعل دلگشای | بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من زان طره عنبرفشان | گر نسیمش چند سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش برگ خرمی | خرم آن مرغی که برگ ازین نوایی یافته
بلبل بیصبر و دل با خار از آن در ساخت | گر گل این باغ بودی بی وفایی یافته
با سریر شاهی و تاج کیانی هم نیافت | جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

وله

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته | برق عشقت خانه‌ای جان و مانی سوخته ٥
الحذر گزین سرو دلی سر عشقت شعله زد | عاقبت خواهد ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم شد ز آتش دل بعد ما / باد و ان آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه را آتش برین / شرح آتش راندند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند / جز کف خاکستر و مشت استخوانی سوخته

وله

مینگن بروز دگر قتل بنده / که روز دگر را که مرده که زنده
نبودم بجز چند بیدم صحبت تو / بدیداری از دور چشم بسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو / مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه / ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان / مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بسیم دلق صد پاره جامی / نیابی دل زنده از دلق ژنده

ایضا له

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه‌ای / گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه‌ای
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل / گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه‌ای
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو می نال چندانم تو در عالم نه‌ای
گفتمش بسیار دارا غربت باران درد / گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ / گفت باز می خواهی از من در خور این مرهم نه‌ای
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه‌ای

گفتم آن

گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان / گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه‌ای

ایضا له

اشکی که ز ابر گل رخسار دو دیده / باران بهارست که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدست بروی تو چگویم / کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
از چشم و رخت اشک بهر جا که فشاندی / گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه ساخت که مردم / از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده
دست یوسف کز اشک تو جامی / ز نخدان سخن پاک روان کس نسیده

وله

تا بسته طره عنبر افشان گره / عشاق را فتاده بر کار جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو / تا کرد فکند زلف تو آتش بر زبان
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد / چند غنچه بر طرف بوستان گره
با خون کشاده بهر شکر خنده اش ز چشم / او خوش بر غم ما زده بر ابروان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش / در حلق شیشه شد می چون ارغوان
تاب گره نهاد و از لطف آن میان / بگشا خدا را ز کمر بر میان گره
تا دید جامی آن گره زلف بر عذار / صد ارزوست در دل مسکین از آن

ایضا له

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره / در جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت کزین متاع / در چین نیابد به آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / چند بنفشه بر گل خودرو گره گره
چشمت بغمزه زد برگ جان گره بلی / بندد برشته مردم جادو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه است / خونابها که بسته بر مژه او گره گره

وله

ای سرو راستین که کله کج نهاده / وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه جوهری / وز نوع جن و انس نه از که زاده
نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی / برگ گل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا کجا که تویی چون کنم خیال / کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او / ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت / یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
برخواستم که دست زنم در عنانش گفت / زینسان چرا عنان دل از دست داده
سر در نشان پاش نهادم بعشوه گفت / جامی برو چه در پی من سر نهاده

ایضا له

ای گزان آرام جانها مانده تنها زنده / زنده کی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند / شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گرنه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل / در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
با تن خاکی تو روح پاک ای جان جهان / گرچه ما مردیم دور از تو تو باری زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن / گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یار گوید هر زمان خواهم من ای دم کشتنت / غم مخور ای دل تو خود بهر چنینها زنده
نیم مرده بر درت عمریست جان کندنم / کس نمیگوید که جامی مرده یا زنده

ایضا له

سیب زنخدان ترا بر زبه / یافت دلم منبع ابد به
دانه خال از زنخت چون نمود / دانه چو هرگز نتاید ز به
گشت به از دانه خال آن دهن / گرچه نبود میوه پیدا از به
گفت زهی هر که بدید ابروت / نیست بلی چاره کار از زه
غم خورد هی قسمت بدبختگان / قسمت من پیش ده و پس ده
نیست بچالاکی و چستی چو تو / ای که میان لبت بخندین گره
پس لب او جامی و پیچو ونیست / باده خور و مست شو و سر به

وله

سلام اذا ما حثت حامه / لقد الالف وحادث عمامه
علی اکناف وادیه حلت / سعادت بالسعادت والسلام

اگر در نامه درد دل تو پرسیم شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گوییم علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوری بپایان ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی ولکن لیس تجدید الندامه

وله

تنم اکنون بسر کوی وفا خاک شده هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی وا ازین درد مرا سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک
شد مخرام و ببین هر طرفی شیفته فتنه برشیوه آن قامت چالاک
سنگ عشق مشو خواب که بد نامی عشق همه زین هرزه روی چند هوسناک
شعله در خوشه پروین زده مشعل ماه شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو کز میداشت هر دم نظری دور ما آمده و خون خورد و بی باک
همعنان باد گرانی تو و بیکس جامی مانده از دور و ولی بسته فتراک شده

ایضاً له

تنم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج غم نشسته بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام بکمند خیال او کشش کن چو منت بخت که سازی ز شرم قلاده

توخواه

تو خواه ره بسم وفا گیر و خواه راه جفا رو سر عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش از زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی بصد نیاز ز رو در پیش توسن تو پیاده

ایضاً له

ای خط تو نسخه‌ای ز نو انگیخته مشک تر پیراهن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی هر یکی از موی دیگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو هر کدام از گوشه بگریخته
تا به پای زلف تو از کف داده‌ام رشته جان از غم بگسیخته
چشم من هر شب بجست و جوی دل خاک کویت را بمژگان بیخته
جامی از وصف میانت قاصرست گرچه هر دم صد خیال انگیخته

وله

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده هوش و خرد نیاز کی از ما ربوده
حضرت آن خط که ز لعل حیات بخش دیگر به آب زندگیش ره نموده
کشته تا به سر ای تو سکینه دی تجا امروز چو شد لعل تکان کان تو بوده
هر کو بلطف جانب ما کرده نظر بر روی ما در چه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت هجر ای بت زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

کفتی بکوی قصهٔ جامی بحالت / روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

ایضاً له

٥ مرادلیست بصد گونه درد پرورده / که رفت جان و جدا نیم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاد دل از پردهٔ شکیب و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
شعلدان چه شناسند داغ هجرانرا / خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بکشتگ سال فراق / ز پا فتاد و بر از کشت وصل ناخورده

وله

کشاد از چهرهٔ مشکین برقع آن مه / ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور / شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل / ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بر ویش ماه را از هیچ وجهی / نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف دراز دست کس نیست / مبادا دست کس زین گونه کوته
ز بالیش صبا تا زش گل ساخت / درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قد ره جامی ز دو رفت / زهی لطف قد اعلی الله قدره

ایضاً له

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن تو کاهد و جان نزار سوخته دل / مکن مکن که نباشد ترا دوا از روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار حیف بود در نماز و روزه تو / کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما می مداریم گناه / که ما برای تو داریم پاسها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل / که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بر روزه شکن دست رس جامی / بآب دیده و خون جگر گشد روزه

ایضاً له

٥ ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانهٔ / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانهٔ
محنت یعقوب از درد و غم کن شمهٔ / قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانهٔ
نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم ما / صرف راهت گر داریم در ویرانهٔ
گر بخالت دست بردم پیش با مالم مکن / مور مسکین را نشاید گشت بهر دانهٔ
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانهٔ
بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال / بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانهٔ
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد / وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانهٔ

وله

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه / بجمال تو که بیتیم بجان نیکو خواه
گر کشی از پی نخچیر که صید کمان / برگشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه

حمله خوبان برفت خط غلامی دادند
هست آن خال سیه نیز بران حال گواه

بر ندارم ز رخت روی اگر سر برود
حکمم کرد ازل این کو ز شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

داد اشک و رخ زردم بنگر گر ده دون
حاصل خرمن هستی جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گر نشد آه کشد
نیست کس را بجهان حال ازین کوه تباه

وله

او بر سر ره و خلق ز هر سو نظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره

چون ماه شتابان خندد کشم ناله دران کوی
رخساره خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

بی خوابی ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت دران سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون میشود ازوی دل خاره

ایضا له

تنها من و خیال تو و کنج خانه
با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه

کردند عاشقان بعلت خویشان بریز
هر دم چه حاجت که جویی بهانه

سوز و زبان خامه که شرح اشتیاق
گر آتش غم تو بر آرد زبانه

اینک

اینک دل فگار من ای ترک تند خوی
بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی چه اعتبار بران آستان تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه

وله

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده
سنگدل شهر آشوب و آتش بعالم در زده

در دو سه کم ده طبیبا چون زدم بر نیشتر
زخم آن سنگی که دو بازش مرا بر سر زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
هر خدنگ فتنه کز غمزهٔ آن کافر زده

دم بدم خون میرود از چشم بر زخم دلم
بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر

ایضا له

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده
غم هجران او بر جان شیرین هر نفس مانده

مران شد ای عماری دار لیلی حسبة لله
که با صد بار در دل بیچاره مجنون باز پس

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا
چه غم گر بلبل آشفته اگر شد در قفس

بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کزان بستان گل و نشا در رقعه خار و خس

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه — سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذوق ربابی شنید بهر ذوقی — خوشا نوای نی و نغمهای مستانه
ز شیخ شهر چه پرسی و محاسن او — که شرح او نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بشکستم — متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر — نگفته اند درین گنبد بر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا پا سای — بپای شمع دلفروز خود چو پروانه
ز تن پرست مجو پیر اهل دل جامی — که نیست هر صدفی جای در یکدانه

ایضاً له

زهی رویت ز هر رویی نموده — بجز روی تو خود رویی نبوده
نموده حسن خود از روی خوبان — دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد — ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو — که هم خود گفته و هم خود شنوده
اگر مانده همه اعیان عالم — بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذات الکان — شود ز آیینهٔ هستی زدوده
نگردد قدس ذات لایزالت — از آن یک کاسته زین یک فزوده
ثنای ذات تو جامی چه داند — چگوید ناستوده از ستوده

اینک سوار

اینک سوار میرسد آن ترک کج کلاه — خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح — مخمور چشم جادوش از خواب صبحگاه
او تنگ ظرف و کم جان صد اسیر — بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد — هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر رامش نمیکند — باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد — نبود مدام در مجلس او جز فغان و آه

وله

ای که بالای ترا افراخته — بر جان ما بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال — جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو — بس که جان عاشقان بگداخته
بیکه بزم من دو اسپه در طلب — میرسد خیل خیالت تاخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت — جای گو آنجا سر خود ساخته
گوهر دریای راحت اشک من — موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی را ز هیچ — کس به از تو قدر او نشناخته

ایضاً له

ای بی تو ز دیده خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته

باز آگه ز رفتن تو ما را | از دیده دُر خوشاب رفته
هر جا که پسند ناز رانده | خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشران را | از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان | پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان چو پس بپشت | ماه آمده آفتاب رفته
خونابه دل که ریخت جامی | خونیست که از کباب رفت

ایضا له

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه | بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیبای | دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدا را | چشم مرا که داشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس نهم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغ چنین منه
ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب | جز بنده کمین و سگ کمترین منه
بر من بیکدو زخم خام حمیت مکن | من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
جامی که بجود درش بی ادب مباش | سر جای نشان پای وی آنجا جبین منه

وله

منع سماع و نغمه نی میکند فقیه | بیچاره پی نبرد بسر نغمت نیه
می ده ببانگ نی که ندارم بغیر عشق | پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پریشان زبان گشاد | یارب تو ای پناه من از شر آن سفیه
ماییم و تیره بحر ای چشمه حیات | یادی بکن ز حال جگرتشنگان تیه
تشبیه میکند رخت را بمه ولی | با او بهیچ وجه نمی چسبت شبیه
گفتی ترا بتیشه جان آتش افکنم | چون شمع میکند دل من زین نشاطه
جامی حریم کوی مغان کعبه صفات | طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

وله

ای مسند ملک دل حسنت بماه آراسته | وز لوای فتح زلفت لوح ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی بجولان گاه ناز | مردم چشمم ز در لعل راه آراسته
مجلس بستان بیاد آن دهان و لب خوشست | جز بنقل و می نکرده بزمگاه آراسته
ذکر طوبی کرده دل در نخل وصف قامت | دسته گلها بشاخ آن گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاهی نه چرخ | آفتاب از گوی زرینش کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت | شهر دل خود شد ز صیت عدل شاه آراسته
بر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک | در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

ایضا له

بازم طفیل خیل سگان نام برده | ای من سگ تو گر چه بنا کام برده
بگشاده دست بر دعای تو من هنوز | همچو منی بدست بدشنام برده
حیران پسند ناز که در سرکشی گرد | از خنگ چرخ گوی تو پس ایام برده

خود سازیست کار رقیبان که هست کس	کار دگر خری که تو بر بام برده
در لطف تن که هست دو ساعد بود گواه	دست از آستین بر آن گل اندام برده
ره داده باغ خالت نسیم را	از حد خویش و جان من آرام برده
جامی [illegible] لعل لبش کو که عمر ما	فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

ایضاً له

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده	پس به چشم عاشقان آنرا تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده	شمع گلرخسار و ماه چهره و بالا کرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده	ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده	انگه از خود جلوهٔ بر خود تمنا کرده
گرچه از زلف سیه مشکین سلاسل بسته	عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان	در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش	آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

وله

دل کان میان نازک با خود خیال بسته	پیش تو موج جان زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو	بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
لب چون بیرزم وصلت آرم که غیرت تو	ره بر صبا گرفته ره بر شمال بسته
تا در رکابت از نور نگین دوال بندم	تا دامنم ز دیده خونین دوال بسته

انکی

اکمی گز آب حیوان هر جا سوال کردی	نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت جوانی	آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته
این نظم تست جامی یا تازه دستهٔ گل	کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

وله

رسید ترک من از تاب می عرق کرده	شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه آتش ز چاک پیرهن چون صبح	هزار دل شده را اشک خون شفق کرده
باشتیاق جهانی گذشته از دل و دین	بهر کجا گذری کین ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا ز طرف چمن	ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق
نثار او همه جانها کمت واور کرم	شناعت از من بیدل بیک رمق
ز شرح دل ورقی پیش منت چهره زرد	که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده
اگرچه منکری بود پیش تو جامی	کنون تلافی انکار ما سبق کرده

ایضاً

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده	هزار جامهٔ جان زان چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب باغ	نسیم و غنچهٔ گل را ورق ورق کرده
حقت به توم را بوسه بود هرگز	که نمت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق	که عمر در پی تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق جو واعظ شهر	دقیقه که بیان کرده بر ورق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رو ز بیم این بس / گر آب چشم مرا اسفنج چون شفق کرده
بترک جامه جامی که کاغذین طلعت / دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

ایضاً له

ای شیخ چه دیده‌ای که در خانه خزیده / با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست / چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسید از ره مردی / زنهار کزانش ببری مرد رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده معشوق ز عارف / درهای ثمین داده ز خرمهره خریده
جامی صفت جام می عشق بسر کش / کان جام ندیدست وازان می نچشیده

وله

ای ز همه صورت خوب تو به / صورک الله علی صورته
روی تو در آینه حق منی است / در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آینه و تو صورتی / دم دویی را به میان ره مده
صورت از آینه نباشد جدا / انت به متحد فانتبه
هر که سر رشته وحدت نیافت / پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار / کیست که زین رشته گشاید گره

هر که چو جامی بگره بند شد / گر بسر رشته شود باز به

ایضاً له

ای مه که چنان نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده
من خانم ز بیدلی که بهر پس / تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ راز چین طره عیان / غیرت لعبتان چین شده
زاتش لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین توام / بهر قتلم در کمین شده
کشته کم دلا بگرد لبش / چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان / خرده دان و دقیقه بین شده

وله

رسید یار طریق غبار ها کرده / گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا / هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رخته خوی از رخ و غبار از زلف / بهم ز سنبل و گل تیره صبا کرده
کشیده خط خطا بر سر دنیا دم برد / کسان که رای صوابش درین خطا
ولی ز لطف عمیمش امیدوار ام / که خط عفو کشد بر خطای ناکرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر / که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر | چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

ایضا له

رخ بر افروخته ماه منور شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده

خوی تو با همه عشاق وفاگر بدست
در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزونست
دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این حسن و لطافت گر از آنک
روح قدسی که بدین شکل مصور شده

پیش بالای تو بستند همه چون قد میان
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فکن بر سر ما ای دولت وصل
که بس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

وله

باز ای وه که بدل ریش خسته نه
چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه

بشتم شکست هجر تو گر بار محنتی
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل عزیز بهر عزیمت کرد که عزیمت
آن سیم پاره و بر دل ازین غم برسته نه

بگسست دل زمام صبوری ز پای او
از زلف خویش یکدو سه تار گسسته نه

جان گر عزیمت گریخت بان طره اش شتاب
بندی بپای آن شکاری از دام جسته نه

خون گشت بوره غم جگر از میان شکی
پیش سگان طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت | بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

وله

یا رب این منشور دولت از کجا واصل شد
کز وصولش کار مشتاقان بکام دل

یارب این دیباچه آمال نقش کلک کیست
کانچه مقصود مراد ماست از آن حاصل

یا بیاض است از سلسل خطش ایام حیات
گوییا از زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامه فتحست لی لی آیتی معجز نشان
زاسمان بهر نجات خاکیان نازل

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل
نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه روی آورده تیغش پیش آن حایل

نوک رمح آوردان بگشاده هر جا نکبت
در دل دشمن ز اسپر از اجل مشکل

ظلم گو چون سایه بنشین در تک چاه عدم
کافتاب عدل او آفاق را شامل

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بعجز خویشتن قایل شده

ایضا له

گشاده گنج جواهر ببوستان ژاله
ببرگ سبزه و سمن شد گهرفشان ژاله

گسست سبحه روحانیان که سوی زمین
فتد چو مهره پیچ پیچ از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخت در میان

گرفت بچه طوطی بر بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت پنبه سان

دراز کرد و اوصاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر — چه سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشق گر زند سنگ ریزه بر معشوق — بباغ شاهد گل را کند نثار ژاله
دکان شیشه گرست از حباب آب بهار — که سنگ میفکند سوی آن دکان ژاله
چو لعبتی است شده سرخ لاله کس هر دم — بلی گذارد نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آزمان که شود — در امتحان گهر رشته سان عیان ژاله
بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب — که گردد این متبدل ز ناب و آن ژاله

وله

آب چشمم تا بجای رفت و آهم تا بماه — هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود — چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پا بیت آنکه میدارد از روی شرف — آن سپیده روی چو روی من نمیدارد نگاه
اشکم از شوقت من گریان بپای سرو و گل — عذر گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را زمن تلخ آمدش — گر بریزد خونم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر — زان رخ نیکو جزا ای احسن الله جزاه

حرف الالف

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا — دیده از تو دیده فتنه یا بلا
زلف را سر تا بپا او بحتی — هست القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند — یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی وز تو پس عافیت — عافیت خواهند مردم یا بلا
تا بدان بلا بلا شد نام تو — در دعا جامی بخت الا بلا

ایضا

عشق جانان نهاده خان بلا — ای جگر خوارگان صلات صلا
گر بگوید جواب بوسه بلی — زان بلا شیوه ما نعیم بلا
خط بر آینه رخش زنگیست — که دل و دیده را از وست جلا
با خیالش من از میان رفتم — خنده نی خیال اثبت لا
حیرت عشق راه عقلم زد — ارشدونی معاشر العقلا
چاره کار ما که داند ساخت — جز خدا عز شانه و علا
فضل جامی پس این قدر که کند — خوشه چینی ز خرمن فضلا

وله

نشان جام جم و آب خضر میطلبی — رشیته حلبی جوی و باده عنبی
چو رشد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور — لقد یک روحی تعلبی الیک مشتعلی
اگرچه پایه قدرت فراز کیوانست — بترس ماه من از ناله های نیمشبی
شب فراق ز خون خوردنم بست چه عجب — بدین صفت که تو سرمست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق — فعاد همی و حزنی و راد لی تعبی

تیغ کشته مگو جامیا حکایت عشق … مگوی از عجمی فهم نکتهٔ غزل

وله

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی … خانه در باز و تو همچون دزد از روزن آمدی ٥
عارضت از آب لطافت تازه می‌بینم ترا … ای که با لاغر شکاران ناوک افکن آمدی
زان پشیمان ما مباد آسیب پیکان ترا … کوی اهل کلبه گر حالی ز گلشن آمد
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی … در همه فنها چو استادان یکفن آمد
قصه از کشتن من کمتر ای قاصد بدوست … قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بگوی خوبرویان رفته بادا پاک … پاک دامن رفتی اما چاک دامن
جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب ببند … چون درین بستان زبان آور چو سوسن

وله ایضاً

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی … ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش … چون طفل نوآموز نداند الف و بی
از فکر جهان فارغ و شوای دل که توان شد … همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم … آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شمایل … مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو و آن زلف دلاویز
کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت … در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

ایضاً له

سلام من الله فی کل حالی … علی کامل فاق اهل الکمالی
اجل المناقب اعلی المراتب … عظیم المواهب جزیل الموالی
زکی ذکی نفیس و فی … کریم السجایا جمیل الخصالی
تویی خسرو بارگاه رسالت … تویی آفتاب سپهر معالی
صبیحی ملیحی خلیلی جمیلی … عزیز الوجودی عدیم المثالی
بدنیی و عقبی بتو باز گشتم … که حسن المآبی و نعم المآلی
بنام تو فرخنده شد فال جامی … بنام ایزد ای شاه فرخنده فالی

وله

سینه‌ام را چاک کن آنجا دری … خلوت خاصست در بگشا دری
دل وثاق تست جانا دیده نیز … گر دلت آنجا گرفت اینجا دری
خانهٔ زنگی تماشا را خوشست … یک دم اندر چشم خون پالا دری
گو بمیر از درد همسایی رقیب … پیش تنها ماندگان تنها دری
سرو نازی سرکشی از پیش نه … جامی غمدیده کو از پا دری

ایضاً له

عجب مطبوع و موزونی عجب رعنا و زیبایی … عجب شوخ دلآزاری عجب ماه دلارایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی | برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون | دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی
امل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه گردد گر | اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد زخون بی جام لعلت ساغر چشمم | لب شیرین چرا شد گر بشکرخنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست گر گشتار سرکشی | قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
دلم بس خلوت تنگ و تنگ آمد بجان تا | درون خلوت چشمم نشین یکدم چو بینایی
اساس عشق محکم گشت بنیاد وجود ویران | اغیثونی اخلایی اغیثونی احبایی
روای همدم تو در بزم طرب باده بستان خوری | رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

وله

عاشق و رندم و خراباتی | فارغ از زاهد نما جاتی
در شهود کمال حسن ازل | کل شی راه مرآتی
کل حال اذوق حلواه | لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز | من و آن دلبر خراباتی
جرعه میکشیم و میگوییم | فی طریق الهوا کاساتی
باخراباتیان نشین جامی | بگسل از صوفیان طاماتی

ایضا له

هر دم بدیده دگری خانه میکنی | تنها نکی هر دمم بیگانه میکنی

۱۵۱

دل انداختن بزاویه هجر میدهی | دیوانه را بمقام بویرانه میکنی
دیگر گرفته غوطه دی در خم ای سپهر | چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع موم حسن تراگرم میکند | دلسوزیی که بر سر پروانه میکنی
سبزی که از گریه دلا مهر خال او | از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره زطره مشکینش ای صبا | تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بعزم سفر رفتن ز طوف بیت | وقت اگر عزیمت بتخانه میکنی

ایضا له

کیم من بیدلی بی اعتباری | غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برف از آه گرم آتش فروزی | چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل کشم غم عشق تو کارم | ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد زغفلت کار و بارم | نبخشا بر پریشان روزگاری
زمن گر خرده دارم مکن عیب | ز خردان خرده بنود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک | رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیف است گر من | نشیند بر دل پاکت غباری
ز زلفت کار من آشفته تر گشت | چه گیری بر دل از آشفته کاری

بآه سرد خود خوش باش جامی
گزین دی بر دمد روزی بهاری

از سبزه بر گل خط سبز آبی ... دل سوی پی جان می ربایی
مردم چو آیی از دل بدیده ... خود ابمردم تا کی نمایی
دور از تو جانم از تن جدا شد ... افغان ز دوری آه از جدایی
شد عمر آخر از حسرت روییت ... ای عمر رفته آخر کجایی
صد شعله از دل بر زد زبانه ... تا با غمت نو کرد آشنایی
شد روشن این سر بر تن کی باشد ... در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان ... چون با دل خود بس می نیایی

وله

بازم ز دیده ای گل چندان چه میروی ... جانم چو گل نکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست ... از جویبار دیده گریان چه میروی
شهری خراب میشود از رشک ای غزال ... تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد ... ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
جامی شاد چون تن بجان ز هجر تو ... تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

ایضا له

ز شهر تن یکی دل ملک جان رس ... بدین جهان تهی با بدان جهان زی
حضیض نفس زمین و آسمانست در عشق ... تو پای بست زمینی با آسمان زی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل ... ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان

زبان عشق جدا اند فقیه شهر این حرف ... مگوی تا بگریبان هم زبان برسی
صدای بانگ جرس بسر وی از دور ... بره مجنب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چو بری ز نرگس نشان بکسل ... که تا بسیر نشانی به بی نشان
حجاب سیر حقیقت همین تویی جامی ... گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ایضا له

بهر زمین که فشانی ز چشم سیلی ... نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست مایه عشق ... زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
.ل دعای فراغت ز عشق مجنون را ... بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه ... که هر دمم سوی لیلی زیاده میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر ... چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی
کسی که بار دل خویش بر تو بگمارم ... بعرض ارض سموات باید م کیلی
غبار دل بکنف لطف بنده جامی را ... اگر چه صف زده خوبان بهر طرف خیلی

وله

هر ناز بین که چشم غزالان کنان برای ... آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی
چون تو دو هفته را مجنون مه دو هفته ... در هفته دیده شو آن قانع شدم بماهی
لیکن چگونه یابد شوقم که ره کدر یا ... از دور بینم اورا آن نیز گاه گاهی
از خاک سر بر آرم گر بگذرد بخاکم ... زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت کوی آن غمزه زن که هر سو / در خاک و خون غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل ز خونابه وانرا / خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود در آنجا که گویش / باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ایضا

خوش آنکه وار باشد یار از نگار زمانی / روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

این در جمال و صورت آرایش دیارها / وان از کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم / یارب ببخش یار آنکه هم زمان زمانی

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر / دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی

چو عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر / آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان / از بهر عشق بازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دین ست / ماهیست کج کلاهی شوخی نگه دانی

وله

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی / جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

کشته‌ام کم کنت رنجه چه رنجی بسیار / رنجش من همه ز آنست که کم رنجه کنی

گرچه دیدت بسی رنج ز چشمم حد نیست / چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من / قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد گرم آن دو لب کو / که تو دستی نه بلی قلم ز کرم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خواهم چه شود / گر دو سه حرف بحرفی بکند قلم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار / حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

ایضا

ای صبا گر یاد مهجوران ناشاد دهی / از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان زان قامت ای باغبان / کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی

غمزه تیز و دل بخشش بی قلم سبب است / تا بکی در کف رقیبا تیغ بیدادش دهی

داد بخواهد دلم از ظلم بجرای شاه حسن / شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آسمان قصر شیرین را میارا ای فلک / جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

از فرامش کاریت جامی نبود یادت که کاش / گر کسی یادش کنی تسکین ز فریادش دهی

گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه / یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی

وله

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی / چاره وصلت بر انگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا از آن لب لعل / عاقبت خواهدش آن موج رساند بلبی

چون نیامد ادب بزم وصال از من بست / دم بدم میر سپارد شحنه بجرم ادبی

ساخت با تنهٔ غم مرغ دلم زانکه نساخت / هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب / نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر / که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب باز نزدی حسرت سود / گر به مطلوب در آید زدرش چلبی

و له

همین سایه چتر فلک سای خداوندی / خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان بحمدالله / گر آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در راهش نیفکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید میباید / که بهرش چاوشان خیلش از جوزا کمربندی
مگو سیدم که شوخ چند چون دیدار او دیدی / مسلمانان نباید راست با هم عشق و خرسندی
چو با کانش بسنبد پند یارب دامن پاکش / بر آرد ار تا دامان حشر از نرخ چه پسندی
بد رواد این همه مهر و محبت تا بکی جامی / چو با ما در نمی آید این خوبان نیز بدی

ایضا له

ز هیچ جلوه نشین دور باش و جلوه وی / که نیست جلوه وی پرده تر ز جلوه وی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید / ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم / نکرده یک قدم از شاه راه لکان طی
خیال بین تو که سودای رهبری دارد / ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستی ز بانگ نی بی او / که مرغ انس هوا میکند از آن نی نی

ز خود نکرده سفر کیدو کام امانت
معارفش یکی از روم و دیگری از ری

بهیچ شهر ندارد دل دادنی جامی / مرید عشوهٔ سادگیت او و نمشاهی

ایضا له

بکوی می فروشان خرده بینی / بران آزاده میگیر دا فر پی
کر از چل ساله طاعت دست شوید / بپای خم برآورد ار تعیینی
بکیش داشت جم کز یمن او بود / بملک انس و جن مسند نشینی
غمش را سینه بی کینه باید / نروید این گیاه از هر زمینی
بپاسا تی که یک قطره می لعل / بود در چشم ما زان سان نگینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را / که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت / ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی سکبش ناز / ولی خاص از برای نازنینی

و له

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی / از جام تو بر خاتم عشق است نگینی
با ظلمت شب سر دهانت شوان یافت / از نور رخت گر ندمد صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه / ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
سر دین که به عشقت همه کفر و ضلالت / با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم / گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزد / در کوی تو غایت چو نیکی گرد نشینی

درج گهر آمد لبت از آب امانت | بسیار بجامی که جوابت ابسی

اصفهان

٥ ای مراد کار خود از عشق تو حیرانی | در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا | باشد آری بعد دشواری آسانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند بس | کردی از فرمان سگانت را کنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد از گریه‌های اشکبار | از لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم تیغ زن | دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانی
هر گزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل | مینهم از دور بر خاک درت پیشانی
پر شد جامی ز جام غم چو خوردت جرعه‌ها | بر وی افشان تا کند زان جرعه پر افشانی

وله

سر تا بقدم غیرت دریای زلالی | از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب | بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست | ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر معالست | بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست | واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی

کنجی بجهان عاشق دلخسته ندارد
جامی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله مگویی | در پیش لولی چه نهی عقد لآلی

اصفهان

نه خیالی بسر ایم بخیالش غزلی | یاد نعم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کرمی که کنم نکهت مویش چو فتد | زلف دستوران کان معیشت خللی
نه فصیحی که بیرهان سخنهای لطیف | بایدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست | کز می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک ننوشند | ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
زیب خاصست که گنج کرم اخلاصست | نیست این در بمثین در نعل مرد علی
جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود | هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

وله

نه خرد راست فضولی نه دین را خللی | که دهم دل بخیالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر ز آب قدح میشویم | در ره عشق نه بر سود چرا نیم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود | هر گزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن | جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار گران ناده را | نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
چشم شاهد نتوان بستن و مو گستن | که از آن زنگ برد کوری و زین غصه کلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار | که زند طعنه دغایی و کند رد دغلی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی — سوزی دگر انگیزی شوقی دگر افزایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد — در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان — هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افگندی بر خاک که جلوه — دادند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
لی برده آب گل ما را همت باید ره — خورشید درخشان را تا کی بگل آرایی
جامی زدویی بگسل یکرو شو و یکدل — باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

[illegible]

میزد ضمیر شوق حزان دیده بلبلی — میرفت در حقیقت حالش تاملی
گفتا ز پیر ناله من آگهی نیافت — جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم — بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب — هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو — ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند — تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل — بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

اصفهان

خسته زخم عشقم ای ساقی — لاطبیب بها ولا راقی
باده غم زدا فگن در جام — اذ رقبی و تریاقی

دردلوشان جو در دهن دیدند — حیث اجرالدموع اماقی
بس که راندند خون دل ز مژه — فاض اقداحهم کا جداقی
ای که با ابروی خمیدهٔ خویش — زیر این سقف نیلگون طاقی
لی تو پیش از حدت جامی را — محنت و هجر و درد مشتاقی
همه با تو گفتم و رفتم — قس علی ما سمعته الباقی

[illegible]

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه روی بخدا آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که تلبیس زر اندوده شوی
تکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک — تا ز ل شبنم چشم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه — چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نیسی بشامت برسید — تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده

[illegible]

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی — با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
با همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم — ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
بشکفت شانه با سر زلفت که از چه رو — پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال تزانه مایهٔ جمعیت این پست   کاسوده در حمایت آزوی بیهوشی
کشا بلی دل حکم گر ز ریب دهر   برعیش خویش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فرش فاش شد برق   خوش حال بی عمامگی ما و بی فشی
اگه ز تلخ کامی جامی کهی شوی   گر جام عمر محو خودی جرعه چشی

وله

نی گیت همدمی شده از خویشتن تهی   چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
آزرده که نالهٔ جانسوز میکشد   هر جا ز پای تا سرش انگشت سینهی
سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کشد   تا دم بدم ز نالهٔ خود دل کند تهی
خفته ز بانگ بجهد از جا تو مردهٔ   گر در سماع بانگ نی از جا نجهی
دمساز نی شدم که بنالم خوش بلند   آهنگ ناله ام دم نی کرده کوتهی
خود در شکسته نی که رست ز خود ان همی برید   این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی
جامی ز نالهٔ دل افگار خود مکر   آگه نه که نالهٔ نی شرح سیدی

ایضاً له

ای مظهر حسن لایزالی   مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را   رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تست نازل   آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهارست   زلفت زلف من اللیالی

اینجانه

اینجا نه که ساحت جلالش   باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندد   جز درد کشان لایزالی
جامی بوظایف تضرع   مشغول بود علی التوالی
باشد بحوالهٔ عنایت   روزی برسد بدان حوالی

وله

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی   بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب خلیل و جمیلی   ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت حسنی بغمزه آفت دینی   بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
خدنگ آه ز چرخ ار غمت تو میگذرانم   کمی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی
بیکدمت سوی خود خوان و ابدین خوشم از تو   که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی   بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل   بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

ایضاً له

قد بدا مشهد مولای انجوا جلی   که مشاهده شد از آن مشهدم انوار علی
روی شان مظهر صافیست که بر صورهٔ اصل   انکارات ازو عکس جمال ازلی
زندهٔ عشق هرزه دست و نمیرد هرگز   لایزالی بود این زندگی لم یزلی
چون ز آجا شنی شد محبت برسید   از شه غل چه حاصل علیا عملی

رشک بر جام زدن سود ندارد چندان   چون تو در جام گرفتار کند لعلی
چشم از پرتو نورش بخدا نازل شد   جامی آن دارد اگر کور شود معتزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی   خانهٔ عشق تو و نعمت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو   بغض اولاد وی از بیخردی و دغلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا   گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

وله

لی حبیب عربی مدنی قرشی   که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی   لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان   تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشیدوشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیشم نظرم   وجهه فی نظری کل غداة و عشی
منت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس   ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات   ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند   سر سادات گر ازین راه قدم باز کشی

ایضاً له

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی   از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من   بر درش بالین ز خاک آستانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی   گر ز گل رویی و از غنچه دهانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا   گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو   طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو   گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی
با دو روزه عمر جامی کی شود سیر از غمت   وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

ایضاً له

ای شکر من ز لعلت با می گلگون یکی   شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
میدهد خطت فسونی بر فریب عقل و هوش   هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جا بکن در چشم و دل کز لعل و دُر آراستم   در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورده خون از دست مجنون چون چکید   گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب چشمم هر کشتی بگذرند   شاهد این حال لب دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده شسته‌اند   ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان عشق   گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

وله

شنیدم که ز من یاد کرده جایی   نداشتم من بیدل چرا این تمنایی
هزار بوسه زنم از روی پای دوست   چو در رهٔ تو نشان یابم از کف پایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات   ببینم بی تسکین خویش سودایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست   که در زمانه نداری بحسن یکتایی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم برخاست | ز فکر قامت و سودای سرو بالایی
ز رنج خار و ز تشویش باغبان برون | بدیده دل و جان میکند تماشایی
مده بجلوه صورت عنان دل جامی | که هست در پس این پرده صورت آرایی

ایضا له

ز حسرت چشم آن دارم که گاهی | کند سوی گرفتاران نگاهی
فرو ماند ز ناز قدت در بوستان سرو | بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم | نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بیدیری اینک میغز چشمم | ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سرد صبحدم بس | که دید از صبح صادق تر گواهی
فروغ روی تو از یاد من برد | که وقتی آفتابی بود و ماهی
ندانم در دل جامی چه سوزست | کز آتش میکشد باز و چه آهی

وله

گهی در دل گهی در دیده باشی | دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش تمنا | تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو شد زار و جهانی | که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان میخروشم
که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه پرسی که جامی عاشق کیست | چه گویم من تو هم دانسته باشی

وله

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی | دولت چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان | کرده صد مسلمان زار رخنه در مسلمانی
در جفا گر بستی عهد مهر بشکستی | نیک نیک بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند | داد بینوایان ده پیش از انکه نتوانی
میفشانم اندر دل مهر قامتت لیکن | دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله | وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد | بر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

ایضا له

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توی
آنکه جان می بازد و سر در نمی آرد منم | وانکه خون میریزی و سر بر نمی آرم توی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی | ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توی
گر چه صد خواری رسید هر دم ز دست غم مرا | من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توی
روز راه یوزه نور از شب تاریکت | تابدان روی چو شمع شب تارم توی

گر چه نشانی نیست در بازار وصل
خود فروشی بین که میگویم خریدارم

گفته یار توام جامی مجو یار دگر — من کسی بی یار خواهم بود اگر یارم توی

ایضاً له

وای من وای من ز عشق تو وای — من هوی الحب من یمین سوای
شد شب تار و روز منتظر آن — بجو مه بکشی پیام بر آی
جان برآمد بمحمل تو روان — چون درآید ز دور بانگ درای
تا بیابم خلید خار رهت — پی برادیده رشکم از کف پای
شد براز خون دل چو خانه چشم — خانه من ز چشم خون پالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت — لب شیرین بخنده بگشای
جای جامی حریم کوی وفاست — بهوای تو کی رود از جای

وله

جمله جانها جسم و از جان توی — جان نکو آید هر کرا جانان توی
جان جانان نسبت تو نسبت است — آنکه بالاتر ز جان جان توی
هر چه ما گوییم حد فهم ماست — آنکه اندر فهم ناید آن توی
تو نه پیدایی نه پنهان ای عجب — بلکه هم پیدا و هم پنهان توی
عین اعیانی و این طرفه که باز — گشته ظاهر در همه اعیان توی

جاودان از ساحت قدس قدم
جلوه گر در عرصه امکان توی

گرچه ویران شد دل جامی ز غم — نیست غم چون گنج آن ویران توی

وله

دل ز مهر دیگران برداشتی — در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن — از جفا مویی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من — آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود رایی زدی با عاشقان — عاشقان را هم بخود بنداشتی
نوش شد از تلخ تو وقت من بگو — گر مت دیگر بود وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن — زانکه در دلها علم افراشتی
جامی آخر کشته تیغش شدی — سر در آن کردی که در سر داشتی

ایضاً له

آخر ای سرو خرامان ز کجا ای چمنی — گو ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
همه آن تن نازک ز قبا تا بیمنی — غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب بستم ز سخن لیک نگاه کن جان — گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون من خورده چو آزار دلم می‌طلبی — نوش کردی می ما شیشه چرا می‌شکنی
سیدی یادم از آن لاله‌رخ ای باد صبا — چند آتش بمن سوخته دل می‌فکنی

یار چاری من دیده فاتحه خواند
لیک نشکرانه آزا که نیم ز نسیفنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد ادب آنست که گردن ننهی ودم نزنی

وله

الله الله چه شوخ دیده کسی که بغمزه بیاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس که ز دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزوی نیست انت مولی وانت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده ام با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل روزها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان باز آی عمر بگذشت چند بوالهوسی

ایضا له

چند گردم بسر لیلی گردی نی ز لیلی بابی هیچم نه لی
گر بمیرم در غم لیلی خویش یا کرام الحی لا تاسوا علی
برزبانم مهر لیلی تا بکی در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی بمیگوی نشان انما سادقتها ارسل الی
دیگران از خم می سرمست شدند و من مست لیلی ام نه خم دیده نه می
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وایه جامی همین لیلی بود گر نیابد وایه خود وای وای

ای فسون

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوه عاشق چه خواهد زاهد خلوت نشین جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب نیز گر جامی نخواهد آمد این مردانگی

وله

هوای نیکوان عیشست و شادی مراد عشق بازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی فان سعاد قد هویت بوادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل واد ووصلک مقصدی فی کل بادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ فوادی و فوادی و فوادی
همین بس یادگار جامی از تو که جان داد از غمت و دادش ندادی

ایضا له

مرید تو ام ز آنکه جان را مرادی الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب شد خویی که صد خان و مان را بباد فنا دی
عجب کینه جویی عجب تند خویی که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بیداد تو تا زمزم و داد تو در زم | که سلطان وادی و شاه بوادی
چو در کعبه رویت ندیدم چه حاصل | ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی | زهی ناامیدی زهی نامرادی

ایضاً له

گر بدانی که چها میکشم از درد جدایی | بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمایی
دور از در تو ام من که ز اندیشهٔ دربان | کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دل بجا حاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت | که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را نبود جای بجز خاک در تو | شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل ترا نشان بکمند تو گرفتار شد ای جان | که توان داشت بتدبیر خود چشم رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصود و جامی | اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

وله

ای فتنه چشم تو نهانی | لیکن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو | تا گوش کشیده کمانی
هرکس برت آورد متاعی | ماییم و همین حقیر جانی
هستم سگی بر آستانت | خرسند بتو ز استخوانی
سر رشته عیش کی توان یافت | تا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو قبولت افتد | در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض | صاحب نظری و نکته دانی

ایضاً له

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی | با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
برده از عارض برافکندی که من با توام | وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق | تیغ می باید و سر پیش تو افکندگی
شد دلم خراب از گریه بسیار چشم من بلی | خانه را آفت رسد چون بر بود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود | بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

وله

آسوده دلا حال دل زار چه دانی | خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی ٥
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی | بیداری این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری | آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی | درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی | راه و روش مردم هشیار چه دانی

ایضاً له

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی | کجا زین گونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی ٩
کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری | مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت | همی دم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان وز غمت جان سنگ کم اکنون / بملک عشق با پستی که نامم کوهکن بودی
زخاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان / چه سودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / زشوق آن چو لاله چاک گشتی شان در کفن
زصبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی / اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

ایضاً له

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمانش طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی
زکویت رخ نتابم گرچه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نبخشد نوبهار خوبیت را / خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

وله

باچنین قامت و بالا که تویی / کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که تویی
چون توانیم که عاشق نشویم / باچنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که تویی

بجمه

میوزد روز ازل روزن زنت ازناوک صید افکنی / خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید رو / همچو گردون هر نماز شام بر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس / بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو / زآتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت / همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست / حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی پنهان و ما را هر دم ای بدخو مران / زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ایضاً له

در قبای نیلگون تا جلوه کردی ای پری / مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
بالباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد بر او چون روز روشن کآفتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن / سرو آزادی که داری رخ ز گلبرگ طری
رسم دوران است نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این گردان تن نازک زهی صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز ناز و حشمتت / گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

وله

اینچنین خوب و نازنین که تویی / نبود هیچکس چنین که تویی

گر بگلستان جنتم بخشند
نروم زان گل زمین که توئی

صحبت جان و تن نیارد تاب
مونس هر دل حزین که توئی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
بار ازین گونه در کمین که توئی

جامی آخر بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که توئی

ایضاً له

بروی من از لطف بگشا دری
مران زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا
که با آستان تو دارم سری

ز بیکسیم نیست جا پیش تو
ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسون تو سوز دل
رسیدی دمی شعله زد اخگری

نوازد فروغ رخت آفتاب
چو مه نیست تابنده‌تر اختری

بریدی بدان غمزه پیوند وصل
زدی بر رگ جان مرا نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر میکشد ساغری

وله

اگر وصف مه میکنم مه توئی
وگر قصد ره مقصد ره توئی

وگر قصه سرو گویم بلند
مراد دلم قصه کوته توئی

مرا وادیهٔ عشق پست و بدان
بآن نخ دلیل موجه توئی

مگو غیر من نیست مقصود تو
که بادو توئی هم شابه توئی

بخواهم

نمیخواهم این کارگاه دو رنگ
که کاهی بهم رنگ آن که توئی

هنک لعب زخمم بدان عرصه کش
که هم پیش آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
که از سر پیشه آگه توئی

ایضاً له

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانهٔ دلدار بهر دیگران پرداختی

هر که شد فارغ از من بی سلام و بی کلام
من بدانم دیدیم نادیده بازی ساختی

با بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی
سنگ بر شکاه سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی‌نوا بودم چو چنگ
هرگزم روزی بر نگرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات
دور ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام
گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامیا تا شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

وله

کاش من بیدل از سگان تو بودی
یار شبهای آستان تو بودی

آن مه دو شنبه ماه که ما در چشم
آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ امید ما کجا بشکفتی
گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

ایضا له

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی / ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و ز خشم فراغتست / نازی بکن که زینت ازین به کرشمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت / صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی
گر بشکنم ناله ز شوق رخت صبح / گر شوق گل نوشت ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز گریهای تلخ / هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

وله

دل بردی من فتنه‌گری عشوه‌نمایی / زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری / در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که برآتش / روزی که شوم خاک بسایم کف پایی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقست / جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو / یابند ز هر ذره من بوی وفایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ / با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بجا تا ز بران نقش / گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من / من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یارب که خرسند شود جامی بیدل / روزی که نیابد ز تو تشریف بلایی

ایضا له

ای برسمن از سنبل تر بسته نقابی / در گردن جان سر خم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار / ای کاش چه بندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی / خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق که از جانب عاشق / نبود گله و ز طرف دوست عتابی
خواهم سر کوی تو ز آب مژه خون زد / تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
کردم بگشایی نظر مهر بسویم / کم ز آنکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد / بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

وله

از مهر متاب رخ ای ترک ماه روی / بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم چو نیستت / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بد مهر بگذری / مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
رویت براوج حسن مه و مهر دیگرست / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

از مهر و ماه روی تو بس به که گشتم / شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی

جامی گشت ز مهر تو چون ماه نو متاب | ای ماه مهر طلعت ازان بیگاه روی

ایضا له

شنیده ام که بگلچهره نظر داری | ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو | هزار عاشق دیوانه پشت در داری
بهو روی خویش در آیینه میتوانی دید | چرا نظر بجمال کسی دگر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت | بران زمین که تو روزی بران گذر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به | که بار غم ز دل اهل عشق برداری
بگیر خبر از حال عاشقان خود را | ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو هست زهره خریدار او شدن جامی | ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

وله

ای که از شاخ گل لطیف تری | روی خود بین بگل چه مینگری
خاک پایت شدن چه سود کنند | چون تو از سرکشی نمیگذری
یار با ما و ما بگرد جهان | آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسان نیست | گو کند نور عشق راهبری
گر ز اغیار بوسه ای چه عجب | گر مرا از سگان خود شمری
پیش گردون نشایدم سگ کور | گر مرا چشم روشن دگری
جامی از بندگان خاصه تست | نیست زین عاشقان در بدری

ای بالا

ای بیالا همانک میدانی | تو گلی ما همانک میدانی
بر لوتیم ناب وا اندر یم | سنگ خارا همانک میدانی
گر روی در چمن ز شوق قدت | رود از جان همانک میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست | مشک سارا همانک میدانی
آهوی چشم و ترا | زلف در پا همانک میدانی
ز زلفت شب سیاه هست | رخ زیبا همانک میدانی
با تو جامی تنیست رتد بجان | وز تو تنها همانک میدانی

ایضا له

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی | دل یکی تاراج کردن دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل | آن یکی بر بود از من این یکی
سوی هر غم خواره داری صد نظر | مردم از غم جانب من بین
خواب خوش باشد شب وصل ار بود | عاشق و معشوق را بالین یکی
نافه گردد خوش چین خرسنت | گر کشاید زلفت از صد چین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام | گر حوالت با لب شیرین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست | همچو جامی زان همه مسکین یکی

وله

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی | چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول برخت می‌فتد
بامداد آن که بعد جلوه برون می‌آیی

لطف و انعام تو خاصست ندانم که چرا
هیچگه بر من درویش نمی‌بخشایی

سوز من روشنت آید ز سویدای چو شمع
گر شبی سوخته باشی بغم تنهایی

گر بشیرینی بجوابی چو سلامت گویم
چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای بتان چند ازین خون خوردن
تا بکی طعنهٔ کسان آه ازین رسوایی

عقل گفتا ز پی وصل سلاطین بگدا
پیش ازین در طلبش عمر چه می‌فرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت در طلب و جویایی

جامی از خیل سگان یار غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوشت چه نمی‌فرمایی

ایضاً

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر شیشهٔ ما سنگ زنی

با همه بر در صلحیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختان
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک صد شاخ مرا
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی

گر نوا سازی و غزل خوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب چمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

صحبت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

گاهی

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی
گاهی بوصل خاطر ما شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس
راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای خودت می‌دهم بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد بی حساب گرهای تو خطی
هر زخم کان ز تیغ که در استخوان

جان سیر و همت کردی وعدهٔ بوسه
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر مرهمش نباده ز زخم زبان کنی

جامی شکیبت برده ز کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

وله

ساختم چشم راست بر تو جای
راست شد جا کرم نمای و درآی

کهنه شد دور ما و نوبت تست
ز ابروی خود مه نوی بنمای

کرده‌ام از دو دیده پای ز اشک
میروم در رهت پر آبله پای

گریه در گلو گره شده است
تیغ بردار و این گره بگشای

فرق من تا قدم ربودهٔ تست
صبر و هوشی که ماندهم بربای

شیعت از خون هرکه گیرد رنگ
زنگ آن را بقتل من بزدای

محتسب را نماند باده پرست
ریش قاضی کشید می بالای

راه تقوی جهان رود جامی
مانده از جام درد در گل و لای

وا دولت از تو چون کوه باری / وزان کوه چشم بود چشمه ساری

وزان چشمه سارست هر دم دمیده / زخون جگر گرد من لاله زاری

چها شد که روزی بعزم تماشا / قدم سوی این لاله زارت گذاری

بروی ره ات را بمژگان ز چشم / نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم / تو لی گویم و در جواب و من آری

نزد آه گرم پای بر دیده ام نه / که دارم بره دیده اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی / که باشد ز تیغ توأش یادگاری

وله

ای که جز قبل محبان نشناسی / قم سریعا و خذ الیسن مهداراسی

بس که با وحدت عشق تو دلم خوی گرفت / کلما او حشنی زاد بی استیناسی

قصه حلقهٔ زلفت که عبیر افشانست / قد شممت بها قد عطرت انفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی / پای تا فرق همه تفرقه و سواسی

چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر / شهره شهر نه سخره عام الناسی

این همه باد که از عشق ترا در رگ و پی / پیرو مرد و عجیم گرچه نهی آماسی

جمع کردی بخسی چند بجاروب فریب / بخدا بهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات / مرده گر همثل خضر و گر الیاسی

محتسب روبه وقتست گر از حیله و مکر / حمله شیر کند جامی از و نهراسی

ایضا له

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی / درمان درد سینه فکاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی / همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من نزار تیغ جفا را مدی و چو چشم / لیکن لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیر همه شکار غزالان شوخ و تو / جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی / بر گریهای ابر بهاران نمیکنی

جام میست لعل تو لیکن بحیره / زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل / چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

وله

باشد از جام ریا مشرب رندان صافی / عیب ایشان مکن ای خواجه زبی انصافی

لاف کم زن که ز ارشیوهٔ مردان جداست / ای که از شیوهٔ مردان خدا میلافی

تا ز اوصاف منی و ما نشود صوفی صاف / اهل صفوت نکنندش بصفا اوصافی

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود / گر بغربال و نعمان سقف فلک بشکافی

عشق بازی بسره در قلب جهان دشوارست / نه چه وقتی که بقلاب رسد صرافی

جامی افشا مکن از غزل اسرار ازل / کی بود نظم قوافی بحقایق وافی

برتن حجله نشینان معانی نکشت | هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

ایضا له

ای غمت آرزوی جان کسی | درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان بری در مان خلعت | نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی | بچه کلبهٔ احزان کسی
از تو دارم غم پنهان که چرا | نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی | کی فرو آیی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم ریخت | ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی | جان کشم پیش تو جانان چه کسی
جامی احسنت که این طرز غزل | نتوان یافت بدیوان کسی

وله

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری | از درد که بی نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی نیز چو بلبل | بگذر ز تماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی | اینجا مکنی طرف چمن را چه گذاری
لیلی علمست ترا هم غم دوری | زان رو که چو گل بر سر زلفت عماری
غم نامهٔ هجران ببر و بال تو بستم | زنهار که آن را بکف کس نسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم | خواهم که گر آنجا برسی یاد من آری

کره

گر قصهٔ جامی ز تو پرسید خبرش ده | کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

ایضا له

ز مشک تر خطی داری و خالی | ندیدم از تو مشکین تر غزالی
خیال آن میان می بندم آری | بود با خویش هر کس را خیالی
رخت خورشید و زیر جانبش خط | کشیده از سواد شب هلالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم | ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو | ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فروبند | که باشد هر مقامی را مقالی

وله

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری | ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که شوان در آب حیوان یافت | لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت ندیدم همچو شاخ | از آن بنفشه که در طرف یاسمین داری
برابروان مفکن چین خدا را زین بیش | که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو | فروغ کوکب اقبال در جبین داری
بحیلش بر من مسکین چو از دو ساعد خویش | دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

تا همان که بر در طاعت ترا جامی — چنین که پیش تبان بر زمین داری

وله

بر پیران کو سر من خاک بودی کاشکی — با نیال آن بت چالاک بودی کاشکی ٥
تا مگر بردی بکوی او مرا باد صبا — طلب خاکی خس و خاشاک بودی
چند بر چاک گریبان طعنه‌ای ناصح مرا — سینه‌ام صد چاک چون جیبش چاک بودی
حیف باشد سوختن زان سمند سرکش داغ — داغ او هم بر دل غمناک بودی کا
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او — بنده جامی هم از آن فتراک بودی کا

وله

خیل خوبان برون ز شمارست و مه یکی — آری بود ستاره فزاوان و مه یکی
کردند عرض حسن سیاه تبان ولی — چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی — باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل کو برو — کان ملک را بسند بود پادشه یکی
جامی مروز میکده با خانقه که هست — در کوی عشق میکده و خانقه یکی

ایضاً

هر چند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی
پیروی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم ره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی

گو

گو تیغ که پیش رویت امروز — داریم هوای جانفشانی
جامی ز غم تو بس خرابست — گفتیم ترا دگر تو دانی

ایضاً

اغیار را مدام می از جام زر دهی — چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی — بوئی ز پیرهن چو نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بر آن خاک ره دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری فراقم اندیشه علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — گر ده فراغتش از دو سه جامی دگر
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل — از جام مرگ شربت او زودتر دهی

وله

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته — کین لطف و نازکی نبود در آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را برهمی
دل آن نیست دم بدم از بهر پرسش — عشوه چه مینمائی و افسون چه میدمی
گر هیچ را نماند وفایی چه باک ازآنک — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
کم گشتگان بادیه محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی خرمی

جامی سگ تو از غلامی نپرید ... او را چه غم ار کنند با تو همدمی

ایضا

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی ... من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان به غمزه کشیدی ز غمزه تیغ ... جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر ... تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی ... تو با که مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم کمی بپرس ... کانجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق ... اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

وله

زهی درد دو زلفت بر چمن دلی ... ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی ... فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی ... قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم وصالت دارد آن منزلت ... که باشد حرم در رهش منزلی
به دریوزه وصل چشم از اشک ... روان کرده هر گوشه سائلی
از آن خشک ماندست زاهد چنین ... که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست ... ز تحصیل علم دگر حاصلی

صدای

صدای آن غزه گم گشت و گل ای غرقی ... که سوز مجلس عشاق شد ز پیر نمکی
ز بربط بشری میزند نوا لیکن ... رسید بگوش من او را دو صد ملکی
ومید صبح امید از فروغ جام ای شیخ ... ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر ... ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس حسن ترا دایه شد همیدانم ... که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا ... ولی چه سود که برگشته زار ما نمکی
هزار بلبل خوشگوست جامی آن گلرا ... یکی نبال نه آخر از آن هزار یکی

ایضا

ای عمر گرانمایه و ای یار گرامی ... جانم بفدایت ز کجایی و چه نامی
کردیم دل و دیده تمام تو ولی نیست ... معلوم که با چند دلان در چه مقامی
وسواس سگان در خود هم رسم اوقات ... دیدی و نگفتی که ازین چند کدامی
بر روی زمین آن کف پا حیف بود حیف ... بر دیده ما نه قدم آنگه که خرامی
غم نیست که از ماه فلک نیمه نماندست ... رخساره بر افروز که ما را تو تمامی
زاهد نشد آگاه ز اسرار خرابات ... ادراک دقایق نکند مردم عامی
هرگز نکند آرزوی طلعت شاهی ... جامی که رسد از تو بتشریف غلامی

وله

اوید لبسطاء امی الیک بعد سلامی ... ولیس کل کلامی فی بعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم / هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی
سن ازدیادک قد عاقنی تفرق بالی / اتت صحیفة شوقی لتوم عینه تعالی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم / که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
بروم فرش حقوقی اذا قدمت تماما / ولیک از شبهادی بالدموع دوامی
بجای چون تو لطیفت تنگنای دل من / چه خوش بود که بنهجت سرای دیده خرامی
زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد / فاض بروشنالی وودعاد بر دوامی
زجامی این نه جوابست نامهٔ کرمت را / بناصدان درت میدهد بکل غلامی

وله

نگفت خواستم از پیر وحدت نام آگاهی / خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کنم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی / اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
نگویم با علو همتش زین اطلس والا / که دانم برنفد عارش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نام بر حرفی / من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
بسودای شیخ هر ساعت فزون هر دم طامات / چو شو آنی که بکیو ازو جود و جوش آگاهی
برقص آمد بسان جامی چو آمد شامل حالت / فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی
باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت / چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ایضاً له

ما زنیاز زنیار شبم آگاه توئی / واقف آه و دم سحرگاه توئی

ماه را این همه آیین شب افروزی نیست / گرنه بنموده رخ از آینه ماه توئی
بود و بگواه مصور که کشد نقش ملک / نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
بر شکن انجمن انجم و مه را کام وز / آفتاب فلک و منزلت و جاه توئی
با تو در ملک ملاحت نزند شاه دگر / خوش بران رخش که هر جا که روی شاه
ور در عشق تو جز محنت و غم غنیت ولی / چه غم از محنت از است که همراه توئی
حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را / قبلهٔ حاجتش المنة لله توئی

وله

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای / بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سای
زگرد ره چو بران خاک در زنی پیشی / پس از اجازت دربان زمین بوس درای
بلند دست بخدمت دگر مجال شود / بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمود مست تن چون موی خویش ضعف مرا / بآن میان چو مو مو بموی باز نمای
چو در خرام نهد پای بر زمین بر پا / تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای منش باده بیر نرم طرب / چو مطربان خوش الحان شوند بذله سرای
زحال جامی اگر پرسدت بگو اینک / نوشته نامه از آب چشم خون پالای
زبس که کاست اگر خواهیش تواند ساخت / درون نامه میان حروف خود را جای
بدعای تو هر دم کشد برشتهٔ نظم / جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

مثنوی

الا ای ماه اوج دلربایی | که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا میتوانی بیوفایی | که دورست از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک | هزاران جان پاکت صید فتراک
براه بوسنت خلقی شود خاک | سواره هر که از راهی برآیی
بگویم چیستم از خیل سگانت | که چندان خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست | که خواهد شد عنان علم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست | نباشد طاقت روز جدایی
چو گل گویا برو با بهاری | بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری | بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل | غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گر چه رفتی از مقابل | هنوز اندر میان جان مایی
ز دردم یاد داد اندوه همدم | نبد دیگر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم | تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
گه از دل ناله بر گردون رسانم | گهی از دیده سیل خون فشانم

چو دانی آشکارا و نهانم
ز حال من چنین غافل چرایی

برو جایی

برو جایی بسوز و درد در ساز | مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز | ز درد و غم کجا یابد رهایی

ایضاً له

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل | ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را | درین دشت آباد آلوده گل
ترا ذروه اوج عزت نشیمن | تو خو کرده در منزل خاک مرکز
ز آمیزش خشم و آویزش او | چرا گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن بدانی | زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات روحی | میان تو و مقصد افتاده حایل
بود عین فاحش اگر مانع آید | ز لذات آجل ترا حظ عاجل
براطراف گلشن کشی جام روشن | بسجع قماری و صوت عنادل
نکویی اگر کام عیشت | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشایی | نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده | برو مهر بست از جان و آراست از دل
کنی عیش خود تلخ در حب و جوشش | که شکر دهانست و شیرین شمایل

ز زلفش خم اندر خم و پیچ و پیچش
نهی دست و پای خرد را سلاسل

نبودانی آیا که ناگاه پستی　　از وگشته این خوبی ولطف زایل
گر اول پری بودی اکنون نماید　　بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر را فضولی　　ترا از فضولی کند نام قابل
چو چیزی ز فضلی که محروم داری　　ترا از ثنا سازی فضل مفضل
اگر شعر و اشعار سازی شعاری　　بود پیکر از حیله صدق عاطل
کنی مدخلی را بنی نام خاتم　　کنی خاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامه در دست گیری ز خامی　　نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان　　بوصف ادانی و مدح اراذل

قلم باد دستی که از جنبش او
بود بهره مرد عرض انامل

گران مایهٔ عمرت شد صرف تا کی　　نشیبی ز تقریب ایام ذایل
شدی محو در نحو از انسان که یکره　　بزدی ز افعال ره سوی فاعل
مگر حال ماضی که هرگز نبود بی　　یکی لحظه بر موجب امر عامل
چو جویی ز افعال خود در پی صحت　　چو در مدخل معتل بود جمله داخل
ز خردان زنیکوست لاف بلاغت　　مکن بوالفضولانه ذکر فضایل

گرفتم کند در بیان معانی
کلام بدیع تو نسخ رسایل

ز ناکر

ترا حسن میزان دونان دوران　　بود بحر سبحان کم از ژاژ ناقل
اصول و فروعت مسلم شد اما　　نگشتی تو حاصل خود از فرع واصل
نشد کار کرده تو از فرط غفلت　　حدیث آواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی　　ولی منت داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل منت کاری　　بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاهدر دو گیتی　　نشد حل ز اشکال تو هیچ مشکل
ببین نگشت از حد و دور رسومش　　ز اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل الطبیعی　　ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست ره در ریاضت　　ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مپیس سیاست چرخ گردون که باشد　　بجوش کمی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج　　قمر را چه بر پس شمار منازل
خلیل الله آسا نباید فطرت　　جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فکر خود یک طرف نه　　ببین نور فاعل عیان در تو قابل
بسوی حدث چون جعل خو گرفتی　　ز مجوب از ان نشوی طیب عاجل
ببیر دی همت بزن دست و پایی　　بهم در شکن دام و بند شواغل

ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی
بجوب اعالی گرای از اسافل

براور سر از جیب گردون گردان   ببین عرش را قدسیان گرد حایل
زهر سو ستاده صفوف ملایک   گروهی بتسبیح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت سهیم   زذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم   در ایصال و افضال و اهب و سایل
جو طی گشت یکسر حوادث آزانجا   بیک قدم ران بیک حمله محمل
در ان قلزم نور شو غوطه زن   فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
زقعر محیط قدم منبسط بین   بوادی امکان هزاران جداول

بود بحر وجدول یکی فی الحقیقة
دویی خواست از احولان سواحل

یکی دان یکی خوان یکی جو یکی بین   سوی الله والله زور و باطل
بسر حقیقت کشد شعر جامی   نه جا خیر قول و یا شر قایل

ترجیع فی النعت

مار معین چیست خاک پای محمد   حبل متین ربقه ولای محمد
خلعت آدم برای نوع بشر شد   خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت   برتر نعلین عرش سای محمد
عروه وثقی ببست دین و دلی را   رشته از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست زعشقش   جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست   غیرت مرادیگری بجای محمد
هم شناسیش بجز خدا که شناسد   من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور نما آمد آفتاب محمد   پرده آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب وگرنه   رتبه امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند   چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک   از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمه مازاغ   نفس سوی کی شود نقاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیاید   هر که شد امروز رد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی   منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد   خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه نخوانمش که گر رویت جو فرزین   هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته جون زر ناب تا پسر مس را   بر تو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی   هستی باقی ز ما فنایت محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه جبل مانده از ثبات محمد
من که زنم دم ز سخن دری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ کرم شد بلی بجود محمد — هست جبالی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را — نغمت سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر معتبر بان ملایک — با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دین شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب هیبت — سوخته بادا تن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بر سقوط درک هبوط مخالف — فرق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما — گردد آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش — لیک بعجز آمد افتخار محمد

بعد حق

بعد حق آنکه گرکس نبود بصورت — بود ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر دوان غار پرده دار محمد
کر بی ارباب شوق باد بهاری — خار و خسی آرد از دیار محمد
بجو مژه بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم آن را بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طامع ز فیض کاسه پس محمد — زادم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در بطون کثرت — بارو کر پسر زد از لباس محمد
یکسر موی از حقش جدا نشناسد — هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل — دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت — منهزم از هیبت و هراس محمد
خط حق اندر حجاب نسخ عناکب — داشته از پاس خصم پاس محمد
هر جه کند التماس در حق امت — رو نشود هرگز التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن کاسته قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان لوح پیر قدم را / صد مدد آید ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر / دین هدی زینت از بلال محمد

چون نشینی درین سرا چه ظلمت / محتجب از تیره کال محمد

روز نه بکشا که تا فتد بهمه عالم / پرتو خورشید بیزوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر زمان چیست نعت نام محمد / صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق مشرب ستان / تا نچشی جرعهٔ ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت / هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم / در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعرض رسانی / از قبل بیدلان پیام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که در آیم بدین وسیلهٔ دولت / در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد / کاشف سر هدی بیان محمد

شاه

شاه نشینان پیشگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد

گشته نشان منزهی ز نشانی / محو نشانها بود نشان محمد

هست مهمان سرای نعمت هستی / عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار چیست روضهٔ جنت / چند نهالی ز بوستان محمد

گر بر اهل زعرش دارش اعلا / نیست علو در علو شان محمد

شد صدف گوش و هوش عارف و عامی / پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد / عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد

گشت بنجوای مار هیت هویدا / سر ید الله ز آستین محمد

از پس و از پیش هر چه بوده و باشد / دیده عیان چشم تیزبین محمد

طوق ز گردن سران جهانست / حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کائنات آمده قاصر / از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشانان تاج بخش کشیدند / تاج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد / در دو جهان حد قدرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد ‫/‬ کی بودش راه در پناه محمد

همت برون از دو کون کرد چو طاق ‫/‬ خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داد ز خیل [illegible] مدد [illegible] حق ‫/‬ ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

کوکبه حسن آفتاب شکست ‫/‬ شعشعه طلعت چو ماه محمد

چونکه دعوی زبان کشاد بدعوی ‫/‬ بود حجر با شجر گواه محمد

پاک نه همچو کوه چشم شفاعت ‫/‬ باشدم از عفو کوه گاه محمد

خرمن سوز شد تمام بشر را ‫/‬ نیم شرر پس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صدق و صفاست روی محمد ‫/‬ منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسله کاینات را سبب [illegible] ‫/‬ چین شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا ‫/‬ خیز و قدم نه بجست وجوی محمد

چشم رمد دیده [illegible] کرم کن ‫/‬ کحل جلایی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگر [illegible] ‫/‬ جان من و داغ آرزوی محمد

بر رخم از خون دل دو رود روانش ‫/‬ تحفه رسان این درود سوی محمد

دولت جامی بس این که میگذراند
عمر گرامی بنعت و کوی محمد

لیس

لیس کلامی یفی بنعت کماله ‫/‬ صل الهی علی النبی و آله

ایضاً له

ای بروی تو چشم جان روشن ‫/‬ وز فروغ رخت جهان روشن

رخ بماه تو سوده مه که چنین ‫/‬ تابد از اوج آسمان روشن

مرغ از شعلهای آتش دل ‫/‬ همچو شمع شود زبان روشن

دیده بخت مقبلان نشود ‫/‬ جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غمت و هنوز نشد ‫/‬ بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو روزنیست که هست ‫/‬ خانه جان و تن بدان روشن

برده از پیش چشم یکسو شو ‫/‬ تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق ‫/‬ پاره شد در دو عشق و داغ فراق

شربت مرگ اگر چه جان سوز است ‫/‬ نیست چون فرقت تو تلخ مذاق

من که خنده و نشاطای صبح ‫/‬ جل عینی و دمعی المهراق

تو طلب جان نازنینی و من ‫/‬ کمترین بنده بجان مشتاق

سر عشق از کتاب نتوان یافت ‫/‬ لیس تلک الرموز فی الاوراق

چون متاع دو کون عرضه دهند ‫/‬ ای بتو بی بیان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان بر آید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — ومن القلب ما یزول هواک
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل — جگری کز فراق کرد و چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر — گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تویی هیهات — تو و پروای چون منی حاشاک
دامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گر رود ز دست چه باک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروش و لعل تو می — خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا — گر غمت قصد فرو ریزم
من غلام توام ولی نتوان — که به بیداد و جور بگریزم
بخورم بی تو شربت آبی — گر بخون جگر نیامیزم

گر پس مرگ بر سرم گذری
مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم — دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

هر قدح کز کف تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت — پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم — دل برآز گفت و گوی و لب خاموش
ده چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی بخواب دوشین دوش
مشکریزان دو زلف عنبر باش — درفشان آن دو لعل گوهر پوش
کشتی از وصل تو چه برخیزد — که برآمد ز من فغان و خروش
بر زبان بود دست این حدیث هنوز — خیز جامی بگیر دیگر گوش
گر دو عالم همین وصال تو بس — بلکه یک بر تو از جمال تو بس

اصفهان

صبحدم باده شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست — خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی دهر و عقل بشکستیم — خط بر بحر بیکرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوی شرابخانه زدیم

وز حریم سر انجا نه علم بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او سر خدمت بر آستانه زدیم
گرد عزم بهانه آتش دل شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون نسخه آن کمال می بینم
هر کجا دانه ایست با دامی نقش آن خط و خال می بینم
عارفان را ز لعل نوشینش غرق آب زلال می بینم
توبت جانم مباد جز می عشق توبه زین می محال می بینم
می به فتوی عقل گشت حرام وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکر بارش طوطی نطق لال می بینم
شکر از جعد مشکینش در کمند وبال پی بینم
شمس عنبر از این بگویم تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

جنبش او چو باد چابک و چست که نبش پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان وین یکی در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل تیر فکرش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی نیست دان گرچه می نماید هست
کی بود در درون پرده کسی گر تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار او بردار پیش ازین نقش پرده را بر بست
در کش از جام چون ادمی عشق پیش رویش سفینت عاشق دست

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

شاهد عشق ار نشین بود ز رو پرده در فضای نمود
سرمه در چشم خوابناک کشید حلقه از زلف تابدار گشود
برهم از عقد زلف سلسله بست بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را شیوه بیدلان آموخت غمزه را مهر عاشقان فرمود
هر کجا هرچه بود در بایست تا از آن کاست ذره نه فزود
ساخت او در ایرشی خرسند گرد این در را بیوسه خشنود

ساقی بزم گشت وی در داد   هوش هم از سر بجرعه بربود
انجمن بیخود از آن جرعه   که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان هش نغمهٔ چنگ   گو بگو مطرب این چه چه سرود

که می عشق را تویی ساقی
کان شمس وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام   طول شد آشکار و خط شد تام
حرکت کرد خط بجانب عرض   صورت سطح از آن گرفت نظام
سطح بر سمت عمق جنبش یافت   امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال   وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را یکبار   تا چو اول نمایدت انجام
ساقیا ده آن شراب کهن   که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود   در حجاب ظلام و ظل غمام
نقطه در تعینات شئون   یافت بر خط و سطح و جسم آرام
پرده بردار و بیخودم گردان   تا نه بیند عیان نه خاص و عام

که می عشق را تویی ساقی
کان شمس وجهک الباقی

از کجا شد که عرصهٔ امکان   بود در ظلمت عدم نهان

همه گلهای باغ او یکرنگ   همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل   لالهٔ او موافق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار   نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود   گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر   هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله   وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را   روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر   همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی
کان شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو   یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کشت   بر همان برگرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از محالات است   چون فشانی بخاک دانهٔ جو
جامهٔ زهد کن بجام بدل   خرقهٔ زرق نه بباده گرو
گر مقامات عشق هست ترا   بمقالات عاشقان بگرو

ور رسد پرتو بر تو ساقی
خویش را محو کن در آن پرتو

پیش رویش نهفت سجده کنان / گای گاندار ابرویت مه نو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست / جام جمشید و کاس کیخسرو
ریخت لب از میان حجاب بویی / خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

وه که باز از نو گلی بشکفت / یار چون غنچه روی خود بنهفت
برده زلف پیش روی کشیده / حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب / ورکشم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو گوش خریده ام شوان / دامن او ز دست دادن منت
بر روای اشک عذرخواهی را / غرقهٔ خون بخاک باش بیفت
مستی شوق جام دیدارش / زدل من غبار هستی رفت
میروم مست تا بسر کویش / دلی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد بوست غیرتش ز سرم / پیش او بوست کنده خواهم گفت

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول / طبع بس سرگشت و عمر عجول

آه ازین

آه ازین گفت و گو اگر نشود / سر وحدت ازین قرین محصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر / که بود عقل ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آینه بدست آور / که ز زنگ هوا بود مصقول
وندران آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و می درکش / مست بنشین بتکیه‌گاه وصول
کشف این راز کن بغمزهٔ شوق / چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند / زهد دام است و خودنمایی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند
صید او شو که مشک زلفش / گردن اسیر کشان بخم کمند
جان فشان بر او که می بندد / کشته را جان بلعل شکرخند
هر بلایی که زو رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند

همه ذرات مست بادهٔ اوست
تو ببویی چه گشته‌ای خرسند

چند بیهوده باد پیمایی … باده پیما بروی او یک چند
رو جهان رو که بر نیاید گشت … دل بر آن نه که بر نباید کند
چون شوی مست ساغر وصلش … بسر این نوا بیانگ بلند
کی می عشق را تویی ساقی … کاسنا شمس وحبک الباقی

فی الترجیع

ای روی تو ماه عالم آرای … چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم … بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی … طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسندست … بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم … شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفتی … من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم … ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

مویی شدم از غم میانت … مردم زده چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم … کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره … یک ذره نیافتم نشانت

گفتم

گفتم بسخن ز من میا تنگ … تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم … سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز … دورم ز جفای پاسبانت
فردا اگر رود بباد خاکم … چون گرد دوم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

ای مانده ز وصل تو جدا من … هجر تو ببین جگر و با من
رانده ز برون در مرا تو … جان کرده درون جان ترا من
خلقی بو صبا بوی تو خوش … بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان … هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست … جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز … ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را … بنشان بزلال وصل یا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

از ناز لبسوی ما نه بینی … سبحان الله چه نازنینی
از مه بتوان این قدر بود فرق … کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید ز خرمن جمالت
خرسند شده بخوشه چینی

ایام بخون من کمر بست
بسم الله اگر تو هم برینی

تیر مژه بر کمان ابرو
چون پسته نشسته در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی
وز عشوه فریب عقل و دینی

چون نیست امید آنکه هرگز
با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو
دادند نشان مرا بابرو

ابرو سوی خال کرد اشارت
یعنی که نشان دل از و جو

من هیچ نشان نجسته زان خال
میگفت کدام دل کجا کو

گر خال تو نقد دل ز من برد
دزدی چه عجب بود ز هندو

بنما رخ خوب خویش و ز خال
دلرا بنشان بوجه نیکو

زینسان که ره امید بستت
بر من غم عشق تو ز هر سو

آن به که بکنج نامرادی
با درد امان و سر بزانو

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو تیر و ناز پرور
دل داده قامت صنوبر

گیرم که بسدره سپهر گشد سرو
با قد تو کی شود برابر

بگرفته بر نهال قدت
از نخل امید چون خورم بر

عمری بغمت نشسته بودم
با اشک چو سیم و روی چون زر

در سینه زریش راز عشقت
از هر چه گمان برم نهان تر

صبر از دل من رسید و آن راز
از پرده برون فتاد دیگر

گر صبر رسیده رام گردد
دارم سپر آن که بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز
با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند بنفشه باشی ای گل
چون غنچه درون پرده ناز

خون پیش خورم درون پرده
یا پرده ز روی خود بر انداز

با آتش تو مرا سری هست
چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که بکنج صبر یکچند
جامی بنشین و با غمم ساز

بگشای نقاب تا کنم من
دیده بنظاره رخت باز

و آنگه شب و روز خیالت
در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ایضا له

صاحب‌دلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند / آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا / وانگه بدار ملک بقا راه برده‌اند

یابند بوی فیض بهار از نسیمشان / آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند

جانها فدای ایشان که در راه طلب هنوز / نابرده پی بکام دل و جان سپرده‌اند

بر حرفشان جهان ننهد انگشت بر فضول / چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش همت او پا فشرده‌اند

بر خاکیان عطیه ببخشند از خدای / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
اندر زمانه قسمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره‌نشین است و این قفس / مرغ از قفس همیشه بریدن کند هوس

ان نوع زی که چون قفست بشکند اجل / تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس

سر دست برفشن که نه از بهر دوست خاک / جز صبح کیست شاهد صادق درین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد برو ب / تا یافتند براچه مراد است دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محملند و هم انجم ز ان جرس

کس را درین زمانه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر / کافراشت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

و له المرثیه

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت / پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز سعادت شکار بود / آواز طبل شاه شنید و روان برفت

عمرش محیط مرکز عالم ز بهر آن / کان مرکز محیط کرم از جهان برفت

دلها پر از غمی که امین زمان نماند / جانها ز تن روان که امان زمان برفت

از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت گو / در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / زان بس که آب از مژهٔ خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از میان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمش دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بنا خون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی

ای کاشکی که من همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی

گردون آتش جگرم ز فلک شدی / چشمم سحاب اشک جگرگون گریستی

آه ضعیف اگر نشدی پست قدسیان / بر حالم از صوامع گردون گریستی

کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید / تا در غم من بدیدی واکنون گریستی

چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم ز اشک
بر جای دیده گر دل محزون گریستی

تا از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنند اهل خانقاه

کو آن که من ز شیوه تو فیض رانده‌اش
بر طالبان جواهر عرفان فشانده‌اش

کو آن بلند دل بخلوت سرای قدس
رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهانده‌اش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفته‌اش
کو آن زبور عشق چو داود خوانده‌اش

کو بزم دانشش بصحبت معنی مرید را
در تنگنای عالم صورت رهانده‌اش

گاهی طریق صدق و ارادت نموده‌اش
گاهی رحیق مهر و محبت چشانده‌اش

از مرکب مجاهده او رانده‌اش فرود
بر بادپای جذب حقیقت نشانده‌اش

سویی که نیست سوی بدانسو کشیده‌اش
جایی که نیست جای بدانجا رسانده‌اش

هر طالبی که رخت طلب او بسوی کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

ایضاً

هر بامداد بر در خلوت سرای او
اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

او بیش از آن قبیل که دست جفای چرخ
چاک افگند بجیب قبای بقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای محض
بادا بقای جمله فدای فنای او

شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست
صدگونه غم ز واقعهٔ غم‌زدای او

بگذاشت

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

بادش عروج روح محمدی که بگذرد
از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدری رو به بهتری
آن داغ را نگذارد و داغی دگر نهد

زیر هزار کوه غم است اگر دلم
دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان میهمانی او خاص از شوم
بیش از کباب خون جگر ما حضر نهد

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان
در کام عیش من بمثل گر شکر نهد

چون در نیاید از در احسان و لطف کاش
زخمم ازین پس ار چه حرمان بدر نهد

دانی که چیست نالش راحت تن مرا
خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است
در وی امیدواری صدگونه راحت است

مرغی که تنگنای قفس بود پای بست
دست قضا بلطف قفس را بر او شکست

بگشاد بال صدق و صفاه فضای قدس
جولان کنان بکنگرهٔ قصر بقا نشست

نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
در ماتمش بخیره اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغیست جان پاک و تن این طلسم خاک / آن مرغ این بلند و قفس تنگ تنگ است
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا / بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان بود ترا / گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست
پرون ازین قفس همه باغست و نوبهار / مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

ایضاً له

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمنست / فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخنست
ننشین درین سرای سپنجی که عاقبت / جای اقامت تو سرای شمنست
تا نشنوی که سوسن آزاده زبان / گلچهره که به کل کرده مسکنست
روشن دلی کجا که بود رو شناس گل / وازاده کجا که زبان دان سوسنست
خود ابر و سوی چمن افکن ببین که گل / زنبیان چرا چون دل آلوده دامنست
گل را ز رفت دامن همه صحبتی زدست / گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شگفت و گل رخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار پس گلی عجب شگفت

خیز ای نسیم و ره به گلستان چمن برس / وز هر گل و گیاه چمن یک سخن برس
زان گل که زیر پیرهن سبزه کرده جا / حال حریف غنچه بزیر کفن برس
بنگر بتازه روی گل و رستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن برس
سروی بجوی بر لب آب روان و زو / احوال ناروای آن نارون برس

چون لا

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود / زان شمع نور بخش بهار انجمن شود
فرش حریر سبزه چو آری بزیر خاک / چون تست زیر خاره و خاران بدن بس
سوسن چو با زبان تبان میکند حدیث / از خامشی آن لب شکر نشان پرس

آید بس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بوده ام از جهان و گرامی برادری / در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زانسان برادری که در اطوار علم و فضل / چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل پرانیده بلبلی / بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام / پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم / جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در داو حسرتا که ز باغ جهان برفت / نا خورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندید دیدهٔ ایام قرنها / روشن دلی و نکته شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست دلی حسب حال ماست

رفتی و داغ درد تو ام یادگار ماند / صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت / گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود / کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند

ای یار مهربان نگرم دستگیری — کز دست رفت کارم و دو چشم زکار ماند
در هیچ‌ام که از دل زارم اثر نماند — وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت — این جان زار مانده ندانم چکار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش — روح الامین سزد که ایابان کمرش
یارب بنفس زاکیه او که گرده — زالودگی هرچه نباید بطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساحت — عکس فروغ ذات ز مشکوة انورش
کان منظر غریب غریبی که گرد — دوران ز رشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو متعلق — پوشان ز جامه خانه افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زبان — کاور درو بسوی تو با رو سیاورش

چون نام شد محمد شاه افضل سرمدی
سازش تمام زیر لوای محمدی

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی مرغان قدسی آشیان بر
بود گیتی درختی سرپر شاخ — ولی جمله بسوی اصل رهبر

دنم

ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی — جو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان زیرک — نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

وله

بهشتی پیکری کز غایت حسن — سپاه نیکوان را بود پر حیل
سرآمد حسن او و دور خطی شد — فاغشا وجهه قطعا من اللیل

ایضا له

نگشت چو صنم خویش گفتمش صد بار — رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا — که پاک به دل تو جان من زکینه من
بعشوه گفت ترا سینه گر به صاف آمد — کمان مبر که رسد در صفا بسینه من

له

جامی مبند لوث همت هیچ از — همچون خران تا آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد — نول تقار ز مایده آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد به برد عقل — ملک جهان بدیدن روی جهانیان

ایضا له

سر بسر کو از بدر لافد ز فضل و هنر — فی المثل گر دیده را مردم بود نامرد هست ٥
شاخ بی برگ گر جدا شد از درخت میوه‌دار — چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

وله

بی نعمت و خرقه هر لحظه
نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف
بعری بود کهنه دلقی پسند

وله

هر کو دل بر عشوه گیتی ننهاد
بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند
آستین بر دنی و بر اهل او

ایضا له

مشو مغرور حسن خوب رویان
بزلف دلکش و روی نگاری
گز تنها گیردت دل سال دیگر
چنانکه امسال از خوبان باری

وله

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست
در یوزه احسان ز در او نتوان کرد
و درین شکی هست که از فضلا چون
تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان

ایضا له

ای سی قد که عمر تو اکنون شد
گشته معروف نکو و نغز لعبت
قد و زلف ترا اگر بنده
کرد تعریف جای تشنیع نیست
انچنین نکته نیست بر تو نهان
که الف لام بهر تعریف نیست

وله

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی

گرانی مکن با به از خود که او هم
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

وله

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
اهل همت را بود قاف قناعت فرض حال
راح راحت نیست در جام عم انجام طمع
کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

ایضا له

هر برق درفشان که بر آید ز ابر شان
صد شعله ازان در دل افگار من افتد
هر گوهر اشکم چه فتد بر تو ان برق
لعلی شود از چشم گهر بار من افتد

وله

بران رخ چه اگر تشبیه
ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب
هست صد بار از ان مشبه به

ایضا له

بباغ گر آخوت چون زند دم
دهش باشد چراغ عیش را پف
تف افگن بر رخ آن اخ که هر گز
[illegible] بنهد زین مناسب تر اخ و تف

وله

ای خواجه غل پن که بزرگان شهر ما
از خویشتن فضای جهان تنگ میکنید
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی
هر یک بصدر مجلس پس آهنگ
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری
تیغ زبان کشیده بهم جنگ

بیوستان سخن مرغ طبع من اکثر
بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصرع
کرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج

ز هفت پیکر کیفور کنجه هر غزلی
نمونه‌ایست ز معنی در او نهان صد گنج

ز هفت عضو یکی باد و باد کم او را
که هفت بیت مرا کش رقم زند بارنج

ایضاً له

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن
منه ز منت هر سفله بار بر گردن

چک دو روزه رود نعمتش ز دست ولی
بماندت ابدالدهر عار بر گردن

وله

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند
که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او

اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش
عذاب روح شود صحبت ریایی او

وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش
مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

ایضاً له

پیشه نفس جای شیر افکنست
شیر این پیشه باش تا باشی

پیشه مرد چیست نفی وجود
مرد این پیشه باش تا باشی

با دو اندیشه جمع نتوان بود
بر یک اندیشه باش تا باشی

وله

مطرب خوش لهجه را من ادب باید گشت
تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد

الحان

الحان که زکثرت تکرار و تکلیف نغم
در میان هر دو لطفش از غزل دم بگسلد

هر چه بر خود بستم ناظم بصد خون جگر
او ز ما نجاری الحانش از هم بگسلد

وله

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا
چنانکه بود رقم زد نه هر چه خوب نوشت

اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد
دروغ و راست در او هر چه بود آن نوشت

ایضاً له

با زلف تو نافه را چه سکینت
با روی تو ماه را چه از خود پیشت

شیرین لب خود نگر که آن بی‌تجمله
افتاده بر آن لب همه از شیرینیت

وله

نی بر دل من ز هیچ باری بارست
نی بر دل هیچکس ز ما آزارست

از کسوت فخر و عار عاری شده‌ایم
ما را نه بکس فخر و نه از کس عارست

ایضاً له

راهیست ز حق بخلق لب روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق بر کم و کاست

هر کس که از آن رهش رسانند رسید
وانکس که درین رهش فکندند نجات

وله

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال

یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت
ای جان و جهان در دو جهان غیر تو نیست

وله

فی القلب دم یسیل من آماقی
کی نظره ما پسرت من اشواقی
از غصه هجر و قصه مشتاقی
رمزی گفتم فقس علیه الباقی

ایضاً له

یا غیب هویت آمد ای حرف شناس
و انفاس ترا بود بر آن حرف اساس
باش آگه از آن حرف در امید و هراس
حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

وله

تا چند بی نفس و دغا باز روم
تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود بتنگ آمده ام
یا رب کرمی تا بعدم باز روم

ایضاً له

نه غنچه باغ من طراوت گیرد
نه شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

وله

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
از تنگ دلی و تنگ دستی برهیم
با هم بفضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقهٔ دلت حاصل ز همه
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

وله

آن صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطراف وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً له

ای حسن بتان ماه سیما از تو
وی جانبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یا رب
زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

وله

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر
وز جمله خسیسان ز خسیسی پس تر
در راه طلب که واپسان پیشترند
هستم ز همه مرحلها واپس تر

ایضاً له

رفت آنکه بقبله بتان رو آرم
حرف غمشان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان از و بیزارم

وله

یا رب همه خلق را بمن بد خو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب برهانم ز حرمان چه شود — راهی ده سوم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً له

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است — لا بل که عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان — والله که همان ز وجه اطلاق حق است

وله

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود — تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقت یکیست — باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً له

سوفسطایی که از خرد بی خبر است — گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی — جاوید درو حقیقتی جلوه گر است

وله

بنگر بجهان سرّ الهی پنهان — چون آب حیوة در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

ایضاً له

از لطف قد و صباحت خد چکنی — در سلسله زلف مجعد چکنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان — ای بیخبر از پس مقید چکنی

چون

چون شب برسد ز صبح خیزان بپاش — چون صبح شود ز اشکریزان بپاش
آویز ز آنکه ناگزیر است ترا — وز هرچه خلاف آن گریزان بپاش

وله

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت — بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
بر هرچه بود توان گرفتن بدلی — تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً له

کی باشد و کی لباس هستی شده شق — تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

وله

زان جنبش و جوشش که دل خسته نمود — چون دید [illegible] و خوبی کاری نگشود
در سایه [illegible] خداوند وجود — رفتیم [illegible] چو کاهلان بی مرود

ایضاً

آمد سحری بخوابم آن فتنه عین — تابان ز دو زلف او دو مه کالقوسین
سر تخت ز دیده اشک و سکینت نیاز — جائی جونی علی مساسات العین

وله

ای برحمت تو شامل ملکوت — خاص تو ورای کبریای جبروت
جانرا ز تو قوتست و دلرا از تو قوت — انت الباقی و کل شی یموت

ما ایم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

وله

گر باده و گاه جام خوانیم ترا
گر دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر حرف جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضا له

این گاپسه که من بی تو بلب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
جسم چو شبیه تو روی من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

وله

ای صورت روح اعظم آیینهٔ تو
وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هر آیینه ترا
ای سجده هزار عالم آیینهٔ تو

ایضا له

کردم توبه شکستیش روز نخست
چون شکستم توام خواندی پست
القصه زمام توبه ام در کف تست
یکدم شکسته اش گذاری نه درست

وله

از پنج و شش و شش بدر آ ای
وز کش مکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که کشی ذوق خوشیهای عدم
از ناخوشی وجود خوش خوش بدر آی

ابکل

از میل ملاهی و مناهی توبه
وز لعب مباهی بتباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضا له

الحمد که نه شیخم نه مرید
نه طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان بکنجی بعید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

وله

ما ایم بموج بحر حرمان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت حیله و زرق
ای کاج نمی یافت ره از لجه جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ایضا

جامی عمری بخلق عالم پیوست
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست
وز دوستی و دشمنی خلق برست

وله

هم ز علایق جهان آزاده
دارم همه اسباب جهان آماده ٥
اوراق ندیم و کتب دانش معشوق
دفتر دف و چنگ نی سیاهی باده

ایضا له

در دعوی لاف معنی از من بگریخت
خوش آنکه ز مدعی ره زن بگریخت
هرجا ز در خانه در آمد دعوی
معنی بشتافت از ره روزن بگریخت

در مسجد و خانقه بسی گردیدم / بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یکساعت ز مستی خود رستم / نی انکه ز خویش رسته باشد دیدم

وله

حیران شده ام که میل جان با تن چیست / واندر گل تیره آن دل روشن چیست
[illegible] که بازار من هستی منا / من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً له

ای یافته فرعی خود از داغ مپرس / نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
کفشند نکو شنو تقابل منکر / انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

وله

از دعوی و بازنامه بگرفت دلم / وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران مدار اقطری / کز زلش و فش و عامه بگرفت دلم

ایضاً له

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی / با خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو جو آیی روزی / زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

وله

هر دیده که روزی بجمالت نگریست / چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم / زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

کرشاخ

گر شاخ صبوری بسر آید چه عجب / در محنت و دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجود است انجاست / تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

ایضاً له

هر روز روم سوی گلستان غمناک / چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نو رسته زباغ / با من خبری زان گل نو رسته چالاک

وله

آنکس که لبت دید ترا جان گفتست / وانکس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه جهات حسن تو بسیار است / هر کس تو آنچه دیده است آن گفتست

ایضاً له

گنجشک ضعیف توام ای مایهٔ ناز / افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا کدارم رشته دراز / چون رشته بدست تست می آیم باز

وله

گنجشک توام که پای بستم کردی / ورز دانهٔ اندوه و غمم پروردی
بار رشته ز دست تو بریدم صد بار / بازم بهمان رشته بدست آوردی

ایضاً له

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم / وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم / اندوه کشم از تو و انبوه کشم

ای روی تو عید و خرم از روی تو ام — فلکی شده حیران رخ خوب تو ام
روی تو بمه گفت که تو بندهٔ مایی — خورشید فلک نعره برآورد که ما هم

ایضاً له

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر — دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شوره عمر گرانمایه مباد — انگار سیه شد ورقی چند دگر

وله

حاشا که شوم من از غمت دامی — تا صید کنم ز نام جویی کامی
پختم هوسی بوده چون من خامی — بر صفحهٔ ایام نماند نامی

ایضاً له

با من ملکوت کل شیء بیده — طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این لبی که دلم جز تو ندارد کامی — تو خواه بده کام دلم خواه مده

وله

ای دل تا کی فضولی و بو العجبی — از من چه نشان عافیت میطلبی
سرگشته بود خواه و لی خواه نبی — در وادی ما ادری ما یفعل بی

ایضاً له

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل — که شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد — تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

از شرب

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — ور عشق بتان سیم غبغب توبه
دل در هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

ایضاً له

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر تو گشت جلوهٔ ذات و ترا — خورشید صفت در همه ذرات ظهور

وله

هر ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — گر نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی — امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً له

آن شاهد غیبی ز نهانخانه بود — زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات — هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

وله

گر خاک سر کوی مذلت باشی — رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
زان به که بزرق و خودنمایی صد سال — شایستهٔ هفتاد و دو ملت باشی

ایضاً له

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ای باد اگر سوی بدخشان گذری
زنهار بدان ماه درخشان گذری
گویی چه شود گر چو خراسان آسان
یکبار دگر سوی خراسان گذری

ایضاً له

عمری بهوس باد سوا پیمودم
در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم
دست از همه باز داشتم و آسودم

وله

مسکین دل من در آتش عشق گداخت
وانگه ز طلب تو نقد هستی درباخت
آنگه خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بداغ درد دوری در ساخت

ایضاً له

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که دمی از و جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده گذشت

وله

ای کاش بدامی گر من پیستمی
سرگشته درین جهان بی پا جستمی
گر مقبل و آزاده نبود ز پستی
ور نی بهزار دیده بگریستمی

ایضاً له

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای دل

ای دل بی دلدار نبوده هرگز
جوینده اسرار نبوده هرگز
جز بود خودت نیست حجابی تکمیل
از بود خود انکار نبوده هرگز

وله

ای نقض توبه تو پیشه من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا که شکنم
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً له

ای سبزه بصبح اگر ای لاله عذار
هر جا بخط سبز الف کرده نگار
بر کشته خاک کوی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

وله

سرخی ز لب لعل تو سنگ آوردن
وز گل بنگاه رنگ و بوی آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ایضاً له

جانا ز دو رسم دلبری را دریاب
آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدهر
گو دهر بیا و مشتری را دریاب

وله

رخ بنمای که ماه گردولت این
لب بگشای که لعل میگویدت این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم — و آنگه گله میکنی که رفتی ز برم
با این همه خاک باد بر فرق سرم — گر عهد و وفای تو بپایان نبرم

ایضاً له

گفتم که هوای او برون شد ز سرم — از خاک درش درد سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در مینگرم — صد بار گرفتارتر از پیشترم

وله

گر دولت وصل دانشایم حکمم — این راز نهان باکه کشایم حکمم
گویند بگوی او بپسی می ایکم — چون بادل خویش لب نیایم حکمم

ایضاً له

عمری بشکیب میستودم خود را — در شیوهٔ صبر میستودم خود را
چون بجز الله کدام صبر و چه شکیب — الحمد لله که آزمودم خود را

وله

هر چند نیاز خفته با دگران — صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن از نکوی این لب گرید — در گوش من الحب گفته با دگران

ایضاً له

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر — لم یبق من الوجد و عینی و اثر
هر چند که تلخ و جان ستان باشد مرگ — والله نواک منه اذ سی و ا م

چشم

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر — در ماتمشان کبود پوشیده مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت — بگماشته دیده نرگس و نیلوفر

وله

بر گوشهٔ چشم تو که خشمش مرساد — دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطهٔ حسن دید چشمش بهشت — شرمنده شد و سرمه نیکوی نهاد

ایضاً

هر دم غمی از آن ماه چگل میگوئیم — بی مهری آن برگ گل میگوئیم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد — با کاغذ و خامه درد دل میگوئیم

وله

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته — صد ناله ز غم بخون دل آغشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته — گاهی دلم از خون جگر آغشته

ایضاً

باز آکه عظیم دردناکم ز غمت — پیراهن صبر شد چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت — القصه بطولها هلاکم ز غمت

وله

گر در هوس روی نکو آویزم — گر در سر زلف مشکبو آویزم
القصه زهر چه بوی رنگی دارد — از حسن تو فی الحال در او آویزم

یارب دلم از نبات پسرکش برهان　　وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش پیرون ز رسمه　　نبهای مرا ازین کشاکش برهان

وله

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش　　تن در غم هجر و دل بدید از تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد　　اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ایضاً

دردا و هزار بار دردا دردا　　کامروز نزارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش　　رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

وله

دو شهر دو جا گرفته ارباب هنر　　یک جای یکی و دیگران جای دگر
حاسد ز میانشان چو گیرد سر خویش　　باشد که از نام تو گوید خبر

ایضاً

آمد برم آن نگار برقع بسته　　وز نام خودم کرد سوال آهسته
گفتم سر حرفت ز پیچ بجو　　ز اغیار جدا اسید که پیوسته

وله

هر چند دلم در غم هجران افکند　　جان بر لب حسن جانب آن افکند
حس را چو فزون نمود تکشیط دگر　　از خون جگر قطره بدامان افکند

آن نام

آن نام که دل در طلبش می پوید　　کامی ز عرب که ز عجم میجوید
دور از لب یاقوت تو یار رفاق　　ما را بزبان فارسی میگوید

وله

آنها که در آفاق بهم پیوستند　　آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که جا بدان نادان بی نام　　بر وضع دگر بجایشان بنشستند

ایضاً

ای بو الهوس از عشق خبر یعنی چه　　وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی　　لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

ای کرده نهان رسالت خوان خطا　　دریوزه احسان و تمنای عطا
چون دست دولت بمرکز عدل محیط　　زان سعودت حیف را خطی خواند خطا

عبد ... ایضاً ... اللطیف

زر با خبان دست چوگان چون فیل بالا گشت ایران　　در روی رخ آرند از طمع پیوسته شاهان جهان

عبد اللطیف

هر چوبی چاره در عالم زمانش یکی کمبل　　در دل گیر و بس کانچنان یابی چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده چون خورشید فرماهی　　که نه ظلی دیده در روی چو مهرش حسن شاهی

میرزا ملک احمد

میرمن بازا که تا بر روی گل گیریم می | همچو خم در خون دل زین گونه بودن تا بکی

ملک محمد

اگرچه بر رخ گل باده نیکوست | مباحم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت یکی گست چو دوست | تا نهان روی ما حجاب اوست

[illegible] محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل | گوشهای چشم گوهربار غرق خون دل

[illegible] محمد

چو لعل شد تنی کم چو بها نه | ز دردمی مدارم بر کرانه

[illegible] محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد | بر من در شادمانی و عیش گشاد

چون هست مرا دور گل اکنون بمراد | راحم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز خرمی آخر بشب رسید | وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

عبدالملک

در عشق تو آه سردم از حد بگذشت | خونابه بروی زردم از حد بگذشت

عبدالملک

غلام خال لب نهفت و آن زیبا روی اما | اگر باشد فدا در پایش آخر من شیدا

نوح

ماه لیلی صنمم چون بسفر بیرون شد | سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

صلاح صفی

هر بویی ز محبت احباب | میرود جان ما صبا دریاب

شیخ

سوختم ز آتش هجران وز شوق | بر سر سوختگی می جوشم

حسن

ز رحمت ازلی تازه شد بحمدالله | نهال عیش که بود از سموم هجران تنگ

کمالی

داغی که ز دهر هست مرا بر سر تمار | باید تو وصال قد و زلف تو مداوا

میر مطهر

هر دم بر طره آشفته ات رشک آید پری | گر به او همسایه شد با آفتاب دلبری

ایاز

از من بیکی دو کانه یاد آر | در باری کوشش یا در آزار

میر علی

هر کرا بینم بمهر ماه رویت مایلیست	بلکه ماه و مهر هم چون زسلکی پشتند

کاووس

آن کمان ابرو چو دشمن شد که میباز دیگر	دوست را تا رک دو نیم انگه ز بامی افکند

بابوس

چون دلبای چپس کند جلوه شکل تو	ماه از خجالت تو دا فتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافی جام درخواه و انکه	بکش ناز جانان که نامی برآری

[illegible] الله

گر به روح القدس از شکل قدش پیچ نبید	گفت طوبی له و فی الحال ز طوبی برید

[illegible] الله

در صورت قبله جمالش	جا لیست که سجده میبرندش

[illegible] الله

جو یافت از شکرت دل سکون پیوسته	تلطف کن و رحم کن کنار هبر خدا

ملک

ما خبر از ممالک هستی برون زدیم	در عالم وجود همین دوست ماند بس

ملک

مکن نزاز فلک جلوه دم بدم ای مه	که از رخش نبو کبری تمام باید را

ملک

مسا بر عارض مه زلف مشکین	که شد سالک از آن زنار دیدی

ملک

نام یارم بود سه حرف از آن	هر چه لاحق بود زپا بفکن
آخر و اولست و اوسط آن	قد اشرناک بانسه فافهم

سلطان حسن

چون دهن از لب لعل تو خطات گفتن زر شکر	در حسن تراشی آمد خورکات زین شکر
در جمع سخنوران بر آورد کنون جامی نامی	چون طبع وی از کوثر بارت از آن این عقد گهر

شجاع

چون ز رشب پایی شد آمد شکل بالا کیشیم	رفتیم صد گوهر سیراب در پا کیشیم

[illegible] الله

جان ز باغ شاده برون آید از پرور	گاهی که هر دو زلف تو در پای دل زند

علی

ای انکه همیشه بر سر آز اری	یکدم چشم و جور و جفا نگداری
بر سید لی منت اگر افتد چشم	تا که خلاف از میان برداری

صبح موسی

ای بهر تو گویایی و جویایی ما	مصروف بوصف تو توانایی ما

حصر

صبا بیر خبر عندلیب کم شده را | که جست کم شده خویش را گل از همه جا

حالتی

یارب به دارد در دل آن خود کام گر عیاری | که راست سازد زلف دراز کامی های نهانی کند

غیبتی

گر باده خورد گرد رخ خود سیه گرد | گویم غم دل حدیثی از حد گذرد

وحید

کنج گیر بدست و فارغ نشین | بجای قدش بای سرو کی گزین

لقمان

بجای لب لعل که در قالب ما | جا کرد چو جان و جان نمی یابد جا

نجاتی

خم چو نگون گشت و یکی قطره ریخت | هوش ز مدهوش محبت گریخت

عمادی

بت من راه عقل و صبر و جان زد | چو عمدا دامن خود بر میان زد

جنید

خرده زر جو که هر دولت که هست | خرده داران جهان را داده دست

جامی

گویند خموشیست بسی خوش لیکن | بر تو ز خموشیست گویای ما

باقی

گرچه دل ما بود بصد حیرانی | دادیم بجائی که ندارد نشانی

رئیس

هر لحظه دهند جلوه زیبایی را | گر زه بیزند دل سرو بالایی را

بهائی

آنچه دارد در شکوفه نوبهار | نام یار ماست کشتم آشکار

احمد

بگوید مکه گوشد یک حرف از لب گویا | که می در خم ز رشکش پر دلی شد و خم در افتاد از پا

صبا

ای یافته دریا ها ما در طلبم | یکقطره بر افشان که توی تشنه لبیم

عمرانی

مهی که بر سرش نامش نتوانستم | همین که زلف ز رو بر گرفت دانستم

حسین

رشته دندان جو از لبهای خندانش یافت | زان لب گوهر فشان دل گوهر مقصود یافت

نعمة الله

شد روز شبم ای دوست تمام | از ملیه صاف می قدح زیر کام

جائی که بهر کرده بودی دل خویش   بردار دل از جفادی پیش سیرش

شیخ

شمع گر سودای او میسوخت شبها تا سحر   چون شبی دیدان رخ خوب از خجالت سر بسوخت

الغریبی

زگل دامن نکشم در باغ بی دوست   که بی برگی گل از دوری اوست

شاه جمشید

چون از پس مهر ماه من رخ بگشود   در جمع نبان بجای خورشید نمود

[illegible]

شانه گل میکند بر طرف جو دامن دو نیم   زان هوس کان سرو در دامان خود گیرد نسیم

شاهی

تشنه جانی بسوی بحر شتافت   انچه در بحر جست در بر یافت

سلطان بابر

مهر و مه را طلب آنست که جا کرده درین در   ماه رخسار تو بیند زهی ماه وزهی خور

بابر بهادر

ما بر در یار روز آمد بی سر و پا   از درد و فراق در بدر میگردد

ملک شاه حسین

عکس شکل خوب تو گرده دل ماه او شد   یا مهر درگاه تو چون سایه بر راه او فتد

عطاء الله

میان چشم مست و طرف لب خال ترا دیدم   غم من شد زحد بیرون خطا کردم ترا دیدم

سعد

بهای بوسه شمردم درا هم معدود   نداد بوسه ولی خرده که بود ربود

شهاب

دندان تو تا بر لب خندان نرسید   آزار کسان در دهن دندان نرسید
نام لب خود بگو بالک جنان   کاغذ گفتن لب بدندان نرسد

[illegible]

گفتی مقبول نام تو گفتن میان نام   گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

[illegible]

هر شب هوس بلوشه بام آید   ور بر تو روی خود جهان آراید
برکنگرهای سدره زبای ز قدر   شاید به پیر تو لطف بایش ساید

بقائی درویش

خویش را گم کرد دل چون زلف آورد دم بدست   روبت آخر نیابد آن گم گشته راه جا که هست

شبلی

من با لب شیرین تو گویم پیوست   آن قول که گفته ام از روز الست

عطاء الله

غرة ... عرفه ...

کونی حجازه ... عزیمت ایلمشدر

... ذی الحجه ... تاریخنده ...

جلبیلد محمد سنه ٦٦ نجی ... [illegible] ... زاده ... کریمه سی زوجم اسما

مؤخرا ... اهل ایتدیکمز تاریخی بیک اوچ یوز ... سنه هجریه ماه شوال ... نیسان ١٣٠٨ ...

روز ... یوم جمعه یه مصادف ... خانه مه زوجه ... کلمشدر . ... تاریخ تولدی ١٢٧٧

دیگر کریمم ذلیخای ... ٢ اغستوس ١٣٠٦ تاریخنده تولد ایدوب و ... ١٣١٦ و ... کانون اول ...

تاریخنده یوم پنجشنبه ... مصادف ساعت ... بچقده وفات ایتمشدر

... شعبان ١٢٨٥ تاریخنده ... اوغلم «احمد وهبی» تولد ایدوب ... رمضان ١٢٨٦ تاریخنده وفات ایتمشدر

١٧ شوال ١٢٨٦ تاریخنده ایکنجی اوغلم «عبد ...» تولد ایدوب اولکون وفات ایتمشدر

١٧ ربیع الاول ١٣٠١ تاریخنده اوچنجی اوغلم «عونا ظم» تولد ایدوب ٢ صفر ... تاریخنده وفات ایتمشدر

... ربیع الاول ١٣٠٢ تاریخنده کریمم «امنه حمیده» تولد ایدوب ١٧ محرم ... تاریخنده وفات ایتمشدر

... صفر ... تاریخنده دیگر کریمم «هاجر» تولد ایدوب ... محرم ... تاریخنده وفات ایتمشدر

بونلردن آرهسنده بر اوغلان ، و بر قیزده سقط واقع اولمشدر . بونلردن زوجم ...

مصطفا ... تولد ایتمشدر

بونلر بر کنده اولان قیدن ... [illegible]

... زاده

تاهلی ١٥ جمادی الاولی ١٣١٦ و ... ١٣١٦ تاریخیدر

... حاجی ... زاده اولی ... کریمه سی ... ١٦ جمادی الاولی ١٣١٩ و ١٧ اغستوس ١٣١٧ ...

یوم جمعه تاریخینه مصادف ... طلاقه ... واقع اولدرق ... اولمشدر ...

دیگر زوجه سی خدیجه ... کریمه ... مصطفی ... ٧ صفر ١٣٢٠ و ٢ مایس ١٣١٨ تاریخنده عقد ... کلمشدر

... زوجه سی خدیجه ... ذی القعده ١٣٢٢ و ... کانون اول ١٣٢١ تاریخنده یوم جمعه ...

... ساعت ایکی ... اوغلوم ... اوغلان اولادی ظهور ایدوب اسمی عبد الله حاکم

جنابه ... و ... شعبان ١٣٢٤ و ... ایلول ... یوم ... وفات ایتمشدر

٨ شعبان ١٣٢٥ و ... ایلول ١٣٢٣ یوم ... دقیقه ... دنیایه کلوب اسم ... ایدیلدی

١٤ شعبان ١٣٢٧ و ١٨ اغستوس ١٣٢٥ یوم صالی ... دقیقه تاریخنده محمد قاسم تولد ایتمشدر ...

جناب ...

شقه زاده مصطفی ... عمر افندی ...

سردار علی اغا ... ٩ ...

۸۹۰ سنه

از رخ چشم گوشه بر هم زدم اطلال را	بنما هودج ماه من روی همایون فال را
میل بی جد که نشد یافت رسلطان طلب آن	دنگر یاری واز جانب سلمی طلب آن
خورشید من کی آید سر زفلک بوساید بامی که زمره خانه است وزند به	ازابر زلف مشکین چشک لقا نماید نی باخبر از وتیغه زاکاه رسیده

هر فاتحه هم خاتمه اش جمله نوی

فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

تم دیوان افصح المتکلمین وافضل المحققین مولانا عبد الرحمن جامی
فی تاریخ ثانی عشر شهر صفر ختم بالخیر والظفر سنه
تسعین وثمانمایه الهجریة النبویة وصلی الله علی خیر
خلقه محمد وآله اجمعین الطیبین
الطاهرین والحمد لله رب
العالمین

مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی حضرتلرینک وفاتی «۸۹۸»
سنه هجریه سندن در «دود از خراسان آمد» ایت جلیله سی شار الیه حضرتلرینک
وفاتنه تاریخ دوشمشدر

اوغلم حافظ افندينك بيوك محدومى عمر ناظمك تولد تاريخى بيك اوچ يوز اون بيدى شهر ربيع الاول

اون بش و بيك اوچ يوز اون بش سنه ماليه آغستوسك طقوزنجى گيجه سى تولد ايتمشدر ساعت ٣ صباح

بيك اوچ يوز اون طقوز سنه هجريه جمادى الآخر يوم چهارشنبه

و بيك اوچ يوز اون يدى سنه ايلول اون ايكى تاريخنده

نهارا ساعت اوچ راده سنده اوغلم حافظ اوغلى مصطفى توفيق

دنيايه گلمشدر جناب حق حفظ ايدوب اولادينه معمر ايلسون آمين

اوغلم حافظك ديگر اوغلى ذى القعده

يوم پنجشنبه گيجه سى

حسن كاظم تولد ايتمشدر ٢٩

شفيقه زاده مصطفى توفيق

شفيقه زاده عمر افندينك مخدومى حافظ مصطفى توفيق افندينك ... تاريخ تولدى

بيك ايكى يوز التمش اوچ سنه هجريه سى شوال شريفك ابتداسى گونى تولد ايتمشدر

بيك ايكى يوز سكسان اوچ سنه هجريه رجب شريفك غره سنده تأهل ايتمشدر

بيوك كريمم صالحه نك تولد تاريخى بيك ايكى يوز سكسان سكز سنه شهر جمادى الاولينك ...

... ساعت طقوز راده ده دنيايه گلمشدر

ديگر كريمم عايشه نك تاريخ تولدى بيك ايكى يوز طقسان ... ماه محرم الحرامك ... گونه مصادف

ساعت اون بر راده سنده دنيايه گلمشدر

اوغلم محمد حافظك تاريخ تولدى بيك ايكى يوز طقسانك ... سنه هجريه ماه ربيع الاولك ... پنجشنبه گونه

مصادف نهارا ساعت التى راده سنده دنيايه گلمشدر

ديگر كريمم فاطمه زهرانك تاريخ تولدى بيك ايكى يوز طقسان التى سنه سى ماه ذى القعده نك ...

جمعه ايرتسى گونه مصادف نهارا ساعت التى راده سنده دنيايه گلمشدر

بيك ايكى يوز سكسان ... سنه سى ماه ذى القعده نك ... يوم ... گيجه سى ساعت طقوزده

اون دقيقه گچهرك پدرم شفيقه زاده عمر افندى ... دار دنيادن دار بقايه ارتحال ايلمشدر

بيك اوچ يوز ... سنه سى ماه جمادى الآخره نك ... گونى يوم جمعه ايرتسى گيجه سنه مصادف ...

والده م عايشه بنت ... دار دنيادن دار بقايه ارتحال ايتمشدر

بيك ايكى يوز طقسان بش سنه سى شهر جمادى الاولينك ... ١٢٩٥ ماه رومى ... اون ...

گونه مصادف ... يوم چهارشنبه ده برادرم حافظ عابد افندى ... وفات ايتمشدر

زوجه م خديجه نك وفاتى ١٣٠٩ سنه رمضانك ... ١٣٠٨ سنه ... يوم بازار ...

ساعت اوننده وفات ايتمشدر تاريخ تولدى ١٢٧٢

مرحومه خديجه نك مصطفى مذكوره دن ايكى اوغلى ... دنيايه گتورهرك ...

...

زوجه م مرحومه خديجه

بنت حاجى ... سنه

... و وفات ايدن ذكور

و ... اولاد

... ايمشدر

وفات

برنجى اولادم احمد وهبى

٢ نجى اولادم عبد ...

٣ نجى اولادم عمر ناظم

ذى القعده سقط ذكور ...

٥ نجى ديگر عبد ...

٦ نجى ... احمد

٧ نجى اولادم محمد حميد

٨ نجى كريمم آمنه حميده

٩ نجى كريمم هاجر

١٠ نجى كريمم ...

ذى القعده قز سقط ...